

امیدانی جناب آقای دکتر مسعود بیرون مقدری
سازمان کتابخانه، موزه و مرکز اسناد آستان قدس

بر قسم کی ارباب کتابیں ملنے کا پتہ :- میاں حاجی محمد عبد الخالق و عبد الرحمن تاجرتب بازار خواجہ گنج بہتی مردان

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
عَلَيْهِ السَّلَامُ

لقد الحمد و من مان برکت لقمان و یوان دلنواز

عاشقان پاکباز اعنی
دیارِ دلدار
۱۹۱۲

بفرمائیش : میاں حاجی محمد عبد الخالق تاجرتب بازار قصہ خوانی پشاور

مطبع کار و فیش واقع ہور طبع شد

وَإِنَّ مِنْ الشَّعْرِ حِكْمَةً

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بی نیاز از ماؤ از پیدائی و اظهار ما
 ای بهارت بی تعلق از گل از خار ما
 نام ما آنجا کجا بود و کجا آثار ما
 نور پیرنگی به از نسیدگی انوار ما
 قطره باشد یا نه زان بجز این انوار ما
 ای کم از کم رو برویت اینهمه بسیار ما
 حجت هستی تست این هستی انکار ما
 بے پروا بال است آنجا طائر طیار ما
 تاب و دیدارت ندارد و دیده ابصار ما
 گرچه زینهار وفق است گرمی بازار ما
 در حریم قدس تو ممکن نباشد بار ما
 دور از حدی که باشد حیط و افکار ما
 بسکه هست عالی ز اطلاق کم بسیار ما
 کے سزد این قید ما و رفات تحت یار ما
 نیست در هستی سازج کو بود و لدار ما

ای غنی ذات تو از اقرار و از انکار ما
 نے بہارت ہستی مائی خزانست نیستی
 کثر مخفی بود اندر غیب مطلق ذات تو
 رنگ پیرنگیت اصل نگہائی رنگ نک
 ہستیت خود بجز امتواجیت ناپید انکار
 ما کیا کم از خودی در حضرت دم بر نیم
 عین ہستی خود تو فی بس انچو تو منکر شویم
 کے رسد شاہین منکر اندر ہوائی اوج او
 از چہ رود دست نگاہ تا پای کھنت رسد
 کے رسائی یابد اندر حضرت تو چون چند
 فرض کردم کہ حجاب نور و ظلمت دور شد
 خارج از عقل و قیاس و فہم حجاب خاص عام
 نے یکے گنج در آنجائی دومی گفتن روا
 نسبت تنزیہ تشبیہش نمودن نامرست
 اعتبارات و اضافاتی کہ آید بر زبان

<p>عین ادراک است عاجز ماندن از ادراک او حیرت اندر حیرت آمد حیرت اندر حیرت گنگ میگردوزبان اهل عرفان ز نیمقام</p>	<p>کار با عجز است آخر کار در سر کار ما هست با حیرت ز سر تاپائی کار و بار ما ما عرفا گفت اینجا سید برابر ما</p>
<p>داده ام از ذات احدیت نشانی نیاز چشم دل بکشا و بنگر معنی اشعار ما</p>	
<p>اے نهان در کنج غیب از دیده البصار ما خود نقاب می او ماییم دیگر پیچ نیست گر بهفتاد دولت جبارم وحدت در مد در مقامی کو نماید روی خود بپرو بر لب جوئے جهان با ساز برگه تلذذ چشم مارا یک نگه بزرگس مستش فتاد چون بکوش آمد صدای نغمه قول است در شناسائی چنان آمد رخ زیبائی او روی خود بگردست گوینیم اورا صد هزار رائی و مرآت مری جملی یکذات اوست خود تویی ناظر تویی منظور ایجان جهان</p>	<p>نیست جز تو کس عیان در کوچه بازار ما گر براندازد ز رویش گم شود آثار ما دور گرد و اختلافاً اینهمه تکرار ما که بماند دین کفر و سب و زمار ما هر زمان آید خرامان سر و خوشرفتار ما بیخود و دیوانه شد فرزانه و هشیار ما مینزد بانگ بلبل هر لیش و هراتار ما تاب و بیکرمید بدید لحظه بر انظار ما موجب کثرت بود آینه لبیار ما عقل حیران است در صنعت گری یار ما پس چرا با شمی نهان از دیده انظار ما</p>
<p>سیتت ماریت بر گنج جمالش ای نیاز گنج می آید بدست ارکشته گردد مار ما</p>	
<p>خود تجلی کرده بر خود آن بت عیار ما مقتضای حسن باشد جلوه گر بودن بخود یارب آن رو نور تابانست یا فسون و سحر</p>	<p>شاید روی خود آید یار گل خسار ما مهر و ماه در آینه بین شاه گفتار ما کز طلسم جادوش دیوانه شد هشیار ما</p>

موی او گیسوی مشکین ست یا دوکان عطر
 حسن خود نگذاشت تا بنید بسوی ماسوا
 لبیک مجمل یک نگاهی معنی ما هم کرده بود
 مخفی در ذات او بودیم چون و غن بشیر
 در ازل چون برق بگذشت از ره ملک ظهور
 بود شاخ و برگ گل در تخم دانش مندرج
 بی تعیین بود کنسرخ مخفی اندر کنج غیب
 جلوه نوری نمود و نور احمد نام ساخت

شد پراز بوی دلا و پیرش سر عطار ما
 تا بیا بدسوی ما آن یار خوش رفتار ما
 گوز سستش نمانده رو با ستخضار ما
 ستر خود میدید و آمد بر سر اسرار ما
 دید بالا جمال نقد و جنس این بازار ما
 در تماشائی خودش شد سیرین گلزار ما
 در تعیین آمد آن گنجینه اسرار ما
 پس بود احمد احمد از روی این گفتار ما

از تعیین اول و وحدت بیایم کرد ام
 ای نیاز آور بگوشت این گوهر شهوار ما

یستان نخل گلعداری کرده ام پیدا
 قیامت قاضی بالابلای آفت جانی
 نگارین کافری زاهد فیری عشوه پزاری
 جوانی نکته دانی طبع موزونی سخن سخی
 بیا جانان تماشا کن چراغان تن سوزان
 جگر آتش دل آتش سینه آتش دید آتش
 گذار کاروان لخت دل از سینه می جسم
 دل و جان را غیر از بهر آن دارم که اینها را

سر پا و لکشی رنگین نگاری کرده ام پیدا
 بتی غارتگر دین سحر کاری کرده ام پیدا
 عجب آب در بانی طرفه باری کرده ام پیدا
 سیر دیوان حسنی خوش شعاری کرده ام پیدا
 بد اغستان دل رنگین بھاری کرده ام پیدا
 باین هر چار آتش کار و باری کرده ام پیدا
 ریش از دیده خونبار باری کرده ام پیدا
 بگرد روی جانان جان نثاری کرد ام پیدا

سرو سام از عجز و نیاز و بخور و خوابی ست
 بزور ناتوانی حال زاری کرده ام پیدا

ملک سستی خود شهر باری کرده ام پیدا
 درون گردن من شهسواری کرد ام پیدا

برافکندم نقاب از رخ را که روم یقین را
بلغزشت بودم از برپائی پائی تن خاکی
بمعیار ریاضت نقد همت را نکو دیده
ز دم صد چاک بر کوه دلم از پیشه محنت
پراز درمائی شهوارست و امانم بحمد الله
غرمیتها همی کردم که شیطان بر طرف گرد
بجسد اسوا شاهین همت که فرود آرم
مکان لامکان دارم نشافتم بی نشانیهاست
شناور اندم اندر بحر حبت و جوئی کیمر

برور بخودی یک اختیاری کرده ام پید
ز بے پایش پائی استواری کرده ام پید
پسند خاطر و لها عیاری کرده ام پید
نه تنهایی نه نشینی طرفه غاری کرده ام پید
چنین دولت رحیم اشکباری کرده ام پید
ز یکدانی و یک بینی حصاری کرده ام پید
با ورج قدس بهر او شکاری کرده ام پید
برون از چرخ دائر من یاری کرده ام پید
رسیدهستم بخود باری کناری کرده ام پید

شنا کردن درون بحر حید سخت مشکل بود

ببازو بے نیاز و مجز و کاری کرده ام پید

امشب آنست که روح حلقه جهان بر در ما
در شبستان جهان بر منط شمع سحر
چکد از ابر مجازم رشتی است تحقیق
ز ابد اجام ظهور از پی فسر و ابر وار
نظر حضرت عشق است بوی فقر
اوج گیرانی مابین که فضائی ملکوت
فکر هر کس نرسد مغز سخن را ای دل

نیر از رخ اکر و طلوع از بر ما
ببیند رخ دست مه چارده با اختر ما
قلمم دیده حقیقت شده چشم تر ما
جرعه نوش کن ایندم ز مے ساغر ما
که نهاد افسر شاهی جھان بر سر ما
جمله در سایه شد اندر تبه بال و پر ما
نگه شیشه گران کو و کج گوهر ما

تا نیاز از خودی خود نری سوزان باش

بپچو اسپند آتشکده محسّر ما

ایندم قدم به کف حقیقی زدیم ما

دی پای بندین محبازی بدیم ما

اسلام را گزاشته در عشق آن صنم
از تابجائے اشو حسن و جمال یار
صد شیشہ تو ہم کثرت شکستہ ایم
ذات و صفات ما ہم منسوبی اوست
پیدا است بتر عشق ز لطن بطون من

مسجد خراب کرده بدیر آمدیم ما
از پائے تاب سر بہ آتش شدیم ما
تا گشته در معارف حق اوحیدیم ما
از بہر حبت بہر جہت مستدیم ما
از بھر طفل سر فتنش والدیم ما

بیاک گشته ایم ز شور جهان نیاز
دست از خودی فشانده ز خود بخودیم ما

دین منان گرفتہ خوش کافریم ما
از فرقہ ہائے تفرقہ پس منکریم ما
و اناکشیم و دشمن عقلم بالیقین
زندیم و بخودیم و ز خود آشانہ ایم
از جلوہ ہائی حسن ہمیشہ نگاہ دل
از تابش شعاع جمال و جمال یار

مسیتم و مے کیتم و ز خود مدبریم ما
با جمیع اہل جمع موافق تریم ما
گردن زن تن و دل جان پیریم ما
وز خطرہ ہائے وہم و صفا خاطریم ما
در سخت حیرتیم و بلا ششدریم ما
آتش گرفتہ از کف پاتا سریم ما

با کے ز پر سران خیالہ نیاز نیست
جان را بکف نہادہ و خوش مدبریم ما

بہر آت جہان نمود جانان روی زیبار
انہیں اہل ایمان ہم شد و ہم یاریدینان
بہ پشت پارسایان ما تقویٰ بر نہادست
بنور آفتاب روی او ہر ذرۃ تابانست
بقومی مخز فقر و خاکساری کردار ز رانی
بہر لکی و گراہی و رہی دیگرے داز

بزرگ دیگر و شان دیگر ہر مہر و پار
بنائی کعبہ را ہم ساخت ہم و دیگر کلیار
بجان میکشان انداخت مہر جام صہبار
نہ تنہا ماہ کنعانی کہ نمودہ زلیخا را
جمع تاج فغوری جاہ و شہت دار
بہر طرے معین ساختہ افواج اسما را

نیاز از فیض جود دوست پر معموره عالم
که از تحت اثری بنوخت تا فوق اثر یارا

<p>الایا ایها الساقی بنوشتان جام می مارا سراپا بچودم کردان ز قید بهیم بر مان بلائی بندستی سخت عقد مشکله دارد درین مشکل کشائی باز و حکمت چه کار آید بیا و جلوه گر شو بر دلم ای مونس جانم بیر دل بملک تن مهیا دارم ولیکن پیر وایم چه پرواست آنکس که بی پرواست نهادهی داغ دل در بند قهتاب شایه فر چه بصیرت یار و این چه یتیمی که من نام بشبهائی فراق تو در دوران مجوی</p>	<p>که نشاسم ز مدیوشتی سر از پاؤ ز سر پا پرا چه در بند خودی خود یافتیم جمله بلا مارا که مشکل می نماید حل او هر پیر و بر تارا نمی بینم توانائیش الا جام صهبارا و اگر میسند بر من وعده امرو فردا را گریزی نیست گرناید پسند آن شاه زیبارا بنام در جناب دوست نه بایست پروا را بر افکنی ز عارض چون نقاب لطف تارا مباد این حالت هم سرگزید قسمت گهر ترسارا اگر بنید مرا صد پاره گرد و سینه خار ادا</p>
--	--

نیاز و آنکسار و عجز من از حد گذ کرده
بده یک ذره باری بدرگاه خودم مارا

<p>بیا ای ساقی زیبا و پر کن جام صهبارا جمال حسن رودی خود و مشتاقان خود بنا گداؤ بنوایم بسیر و برگی رست سا ما نم غم هجران مرا کشت و قیامت بر سرم آورد شب انگور آند اندر چشم من حال مخموی گوتم که کند جاو عظم و پند و اعظ و نا صح</p>	<p>پیای پی دمه بیا و بخیر گردان ز ما مارا بر افکن از رخ و عارض نقاب لطف تارا خواهم ملک اسکندر نه جاه و شمت دارا بیا بنگر بحال ما و بنشان فتنه بر پا را بحیب آسمان دیدیم چون عقد شربارا که درستان نباشد قدر عزت مر وانا را</p>
---	---

نیاز از طریق خاکساری خوش ان میباش

اشود دلدارت آخر نرم کو سخت خون خارا

بس جامہ خون کشتہ شمشیر حفا را
یک ماخذ ویدہ چرخ ست مہ نو
اندربغل آوردہ ام اینک دل بریان
گیسوست بروئی تو ویاشت بر رخ روز
مست مے ناب تو بہوش آمدنی نیت
چون شمع سراپا بسر گریہ و آہم
روزی تماشائی رخش جوش زدم من
ہر قطرہ اشکے کہ فرو بخیم از چشم
چون دید سر شکم شفقی گفت بیاران
زین پیش کسی اشک بدین نگ ندیت
یارب چہ کنم چارہ خود سیچ ندارم

پیراہن سرخ ست لباس شہدارا
نظارگی ابروئے خسدار شمارا
تا با سگب گوئے تو کنم پیش مدارا
یا اسود زنگی ست بہم ترک خطارا
لایخمر من کاسک من کان سگارا
من تارک قدسرت دُخاناً و بُخارا
آخرت من العین عیوناً و بیکارا
قد کان من القلب مذاباً و متاراً
مان دور کنید این کس پر مکر و غارا
دور دیدہ گر از کف من رنگ حنارا
این زندگی تلخ بہن نیست گوارا

رحمی بہ نیازی شد بیدار و بیدار

تا کہ ندہی داو بہ فریاد گدارا

اسے دل بگیر دامن سلطان اولیا
ذو قے دگر بجایم شہادت ازورسید
چون صاحب مقام نبی علی ست او
آئینہ جمال الہی ست صورتش
تا کہ و صرف حق سرور سامان پیش
روئی نکوش مطلع صبح سعادت

یعنے حسین ابن علی جان اولیا
شو قے دگر بہستی عسرفان اولیا
ہم فخر انبیاء شدہ ہم شان اولیا
زان روشدت قبلہ ایمان اولیا
گوئی سبق ربودہ زمیبدان اولیا
سیمائی اوست شمع ثبستان اولیا

دار دنیا ز حشر خود امید با حسین

با اولیا است حشر محبتان اولیا

عشقت آنست که نو نام و نشانم باقیست گوهرستی من گرچه حباب آساست محفل ساغر می مطرب فی آخر گشت شعله نور قدم بر دل طورم تابید	گرچه فانی شده ام ذکر بیانم باقیست ذات حق کان من بحر روانم باقیست مستی و جدول رقص کنانم باقیست سوخته خاک شدم سوزش جانم باقیست
---	---

گر نادم دین ویر چه پاک است نیاز
کز ازل تا باد جان جهانم باقیست

رفته اندر تیره خاک انس تنانم باقیست سر سامان وجودم شر عشق لبوخت کاروانم همه بگذشت رسید ان شهود هسته جمده خیال است تمثال سراب	عشق جانم بر بود آفت جانم باقیست زیر خاک سیر دل راز نهم باقیست پنج نقش کف پانام نشانم باقیست بایقین من نیم و نیم گمانم باقیست
---	---

طمع فاتحه از خلق نداریم نیاز
عشق اندر پس من فاتحه خوانم باقیست

خیال دوست در آن چنان است اگر خواهم که بسیم خوشین را ببین در صورتی با چشم تحقیق وجود الکل غنای فی خیال بلای هستی است این عالم آشوب اگر دانی که هر شی هست لاشی ولا سیر حقیقت کس نداند باین و آن نشان او مجوید	که عالم جمله در چشم نماند همین بسیم که جانانم عیان است حقیقت را مجازم ز زبان است منود ما سوا او هم و گمان است عدم شهری است کو دارالامان است بدانکه هر مکان هم لامکان است مگر صاحب دلی که رهنوا است که بیرون ذات او از این آن است
--	---

نیاز این گفتگو از من میپسندار
کے گفتار نائے رازبان ست

یار مارا بہ زبان نام و نشانی دیگرست
در طلبم خلق برگنج خورش گئیوی او
راہ او از طالب دنیا و دین کے سر شود
من نہ تنها جانفشانی پیش جانان کو دام
از اسیران ہو امی حور و جنت نیستم
فارغ از سود و زیان دین دنیا گشتہ ام
دیدہ برویدار جانان ست مارا و بعدم
بندہ عشقم تدارم آرزوی نام و ننگ
مرغ جانم کے فرو و آید بیتان ارم
من جہانے غیر ازین ہر دو جہان گزیدم
جسم جان کا مان بنو و مثال ناقصان
فیضیاب بارگاہ شیخ عبد القادر

کل یوم صورتش در شکل و نشانی دیگرست
ہر طرف مار سیاهی پاسبانی دیگرست
طی راہ عشق کار کاروانی دیگرست
بر سر ہزار مویش جانفشانی دیگرست
بلبل عشقم تکام آشیانی دیگرست
عاشق غم دیدہ را سود و زیانی دیگرست
سینام مجروح ہر دم از سانی دیگرست
آرزو وائے چین کارستانی دیگرست
مرغزار مرغ جانم بوستانی دیگرست
خارج از ہر دو جہان مارا جہانی دیگرست
عاشقان و عارفان را جسم جانی دیگرست
زین جہت مارا براہ فقر نشانی دیگرست

سر عشقش در بیان کس نیاید ای نیاز
این چنین اسرار را شرح و بیانی دیگرست

و میکہ کہ صانع تقدیر طبقہ بہرشت
بہ لوح طالع ہر کس نوشت کرداری
درون سبب من رہ بسوی خود آراست
بنور آتش مہرش دلم فرزان ش
از سرچ و راحت سستی گذشتہ و جائے

سرشت خاک مرا با شرا صافی چست
بہر نوشت من بندہ نقش عشق نوشت
نہ راہ کعبہ روم فی کلیسا و نہ کشت
بزرگ لعل بر آید سو حلق انگشت
رسیدہ ام کہ در آنچانہ و ترخ ست بہشت

نیاز را بمقامی که حق عطا فرمود
برابرست در بے بها بریزه خشت

مبارکباد ای دل گشت بینا دیده کورت عجب کیفیتی دارد نگاه یار میخورت قیامت غلغل و غوغاست در جوش خروش تو برآید هر چه از دل نریان ن فاش گوایدل چو رفتی از میان بسوخت خد گشتی انا الحق ن جواب تبارنی لن ترائی نشنوی برگز نیاید در نگاه تو بجز آن حسن بنگی چو خورشید حقیقت شد برین از مطلع جانب شرابی خردی از جام لب یار شکر خوری نباشد گر عبادت خالص الله راے تراهد	نمایان شد بهر سو صورت یار نکو صورت که درستی و درهوشی در آمد جان مخمورت که یکسر گوش عالم پر شد از ناو پوی شورت که شیاران برای بهیشتی دارند معذورت که شد پیوند جان جان دل حالات منصور بعشق آتشین روی شده سوان تن طورت بهر جانب که بینی باشد آن دلدار منظور مبدل شد بر در روشنی شبهای میجورت سلامت یافت از تلخی سحران جان بخورت بگو حاصل حج باشد عاقبت نین جنت حورت
--	---

چه تاب آرد حدوث نیر بر نیازی دل
فروغی از قدم پیداست اندر مشعل لغرت

رقصم از نغمه ترانه اوست شعله زن در متاع جان طم مدت هستیش چه می پرسی آنکه در دو جهان نمی گنجد شاخ و برگ و شکوفه گل خلق جز خدا نیست دیگر موجود باطن و ظاهراول و آخر	مسیتتم از می مغسانه اوست آتش حسن صد زبان اوست کز ازل تا ابد زمانه اوست در دل در دمنه خانه اوست جمله رویدگی دانه اوست من و تو جله و بهانه اوست قبله جامع آستانه اوست
---	---

خلق و عالم ز ماه تا ماهی صدف چشم دل که نابانست	موجب بحر سیکرانه اوست اثر گوهر گمانه اوست
	روز و شب رشته امیدنیار بسته همت شهانه اوست
حسن بوی بهر پرچم عکس حسن بوی اوست بهزل اندر بهر بدن در فکر حبت مجوی اوست منزل بهر شربت ندرت سرائی کوی اوست در حریم کعبه و دیر کلیسا و کنشت بر لب بهر جوی باری در گلستان جود فتنه و آشوب جان شورش غوغای دل	رنگ بوی گلشن خوبی ز رنگ بوی اوست بهربان رهبرین در فکر گفتگوی اوست انتهای راه هفتاد و ملت سوی اوست قبله جان جهان طاق خم ابروی اوست رونق افزای چمن سرقد و لجوی اوست غافل شود و عالم جمله با و هوی اوست
	بر نیازی دستان از بی نیازی شکوه نیست زانکه در خویشم سراپا راه و رسم خوی اوست
جان عالم در کند حلقه گیبوی اوست شاید اهل نظر حسن جمال روی اوست آنکه صیاد غزالان دل جان بوده است رهبر ایمان و دین غارتگر صبر و شکیب که خوش آید در سرم بوی گلستان دهر برو لم ای دوستان از کفر عشقش شکوه نیست	عالم جان پای بند پیچ و تاب بوی اوست قبله ارباب دل طاق خم ابروی اوست ناوک انداز نگاه دیده جادوی اوست عشوه و ناز و ادا و غمزه جادوی اوست سالم باشد کین ماغم پرشام از بوی اوست زانکه او نار دارد طره همت روی اوست
	عشق باز آن حقیقت بی سرانندای نیاز چون سراپا چو گانش بجای بوی اوست
ذات حق خورشید این اعیان از ذات اوست	تابش ذرات از عکس اشراقات اوست

از رخ بهر ز تابان نور خورشیدی است ذات خورشید است فی الواقع بهر ز محیط در حجاب نیستی تابان است برق هستیش امتداد نقطه اش نقش جهان نقش است هم وجود هم قدم هم صف امکان حد صورت اعیان عالم منظر هر مرت است در صفات ذات این پید او نهان است ظلمت آباد عدم روشن زیاضات است دقت آفاق النفس نسخه آیات است در نگاه دیده دنیا هم آلات است

ملک بخونی و چون هموار و هست نیاز
در مکان و لامکان تعمیر عمرات است

دل دستگیر حلقه زلف و قنای است چیر اینم ز حسن رخ دلربایی است غاز تگر قرار دل و زهرن شکیب از نسخه طبیب نباشد شفای من در رشته مراد من افتاده صد گره ناآشنای عالم و بیگانه جھان است سازد بریر سایه خود شاه دو جهان	جان پائی بند قید کند هوای است دیوانگی عقل سرم از بلای است شوخی و ناز غمزه و طرز ادای است در دم هر آنکه داد علاجم لقای است چشم نگاه بناخن مشکک شای است اندر جهان کسیک دلش آشنای است آنکس که زیر سایه بال بهای است
--	--

چون بر نیاید جرم وفائی تو ثابت است
جور و جفا هر آنچه بروشد جفای است

حسن جهان ز حسن رخ دلربایی است که شاخ و گاه برگ و گهی غنچه گاه گل هر چند ذره ذره ز مهر است کامیاب مَنْ لَمْ یَسْعَ وَسَعَةُ اَرْضٍ وَلَا سَمَا ایمان عالم از رخ نورانی و لیست آب روان گلشنش از جویهای است بالجمله ازین همه همه نشو و نمای است تا هم بگردش از پی مهر و هوای است بیت المقدس دل بیشک جای است کفر جهان ز طره زلف و قنای است

باشد ز رفع قید یقین همون خدا
آنکس که در احاطه قیدش سوائی اوست

چشم دل نیاز که تابان ست چون خدا
از آب روشنی در بی پهای اوست

کیکه سر نهان ست ز علن همراست
همی صدای بگو شمع رساند باد صبا
ز مصحف رخ خوابان بهین نمود رقم
ز سر عشق چو واقف شوی یقین دانی
نظر بعیب مکن در طبع و باغ وجود
شنیده ام بصنم خانه از زبان صنم
ز ساز مطرب پرور این ریخته بگو ش
شنیده من همه صدقت و یقین به حق
چنان ز خویش برون رفتم و درون گشتم
اگر تو دفتر اسلام کف بر پاره کنی
اگر ز قید یقین برون شوی چون نیاز

عروس خلوت هم شمع انجمن همراست
که لاله و گل و نستین و نسترن همراست
که خط و خال رخ و زلف پرشکن همراست
که قیس و لیلی و شیرین کو بهن همراست
که طوطیان چمن ز رخ و بهم غن همراست
صنم پرست و صنم هم صنم شکن همراست
که چوب قنار و صدای تن تن تن همراست
که گشتن من همراست و چشم من همراست
که دیده دیده جامع بجان تن همراست
یقین شود تنو کین شیخ و برهن همراست
نظر کنی که درین زیر پرهن همراست

نیاز نیت که میگویی این کلام ایندم
قسم بحق که درین وقت در سخن همراست

ای دیده چه اندر نظرت آمد و رفت
دامنم که خیالست بد از ان شعله حسن
ای دل ز سرست رفت حسن مجاز
ایجان جهان جان من زار و نزار
این مرده تنم بهر قدم بویی تو
کز دیدن او بیک اثر آمد و رفت
چون رقی درخشان بستر آمد و رفت
صد شکر که این درد سرت آمد و رفت
بر لب شد و بهر نظرت آمد و رفت
گروی شد در رهگذرت آمد و رفت

صدحیف ندیدست گوی می مراد از آمدنت در برمانیت یقین	مشتاق تو چندان گشت آمد و رفت صد بار گو شتم خبرت آمد و رفت
اے باد صبا عرض کنش حال نیاز باشد بخوابش اگر آمد و رفت	
ای دیده ندیدی چه برت آمد و رفت از گرو ریش سرمه نکردی در چشم چون ابریا هست تنم بر تو حجاب ای فکر نه نازک باریک خیال ای دل مگر نیت شناسانی یار ای سز چو دردی چه شوری چه بهم	منظور تو اندر نظرت آمد و رفت حیف است چه کحل البصرت آمد و رفت آن بد مینسرت بدرت آمد و رفت ورنه لبست موکرت آمد و رفت کانه بر تو سیم برت آمد و رفت کارام ده در دست آمد و رفت
دلم که نیازم بکشت سوسه تو یار در کوچه من ماند گرت آمد و رفت	
از عذاب تو بجا هم چه باد و رفت بر لبم شوره و زلال چشمم در عشق بالیقین کردستم پیشه ترا هر رقیب جزو فانی تو و طمطم هیچ نکردم گناه لنگش پای نیمالم بشمار راه نیافت	در جفای تو چها بر سر آمد و رفت نال و آه به سحر تو چها آمد و رفت ورنه صد بار خیالت بوخا آمد و رفت کین جفا بر سر او از تو سر آمد و رفت سالها داشته در کوی شما آمد و رفت
عرض کن قصه حال دل مفتون نیاز پیش او گر بودت باد صبا آمد و رفت	
دلدار بودی گوی ای دلدار بگوئے باز پارفتن نیایی راه	بدون ترک مرا این گوی با آسان نیست اگر ز سر نمکنی پارسای آسان نیست

مجرد از من و تو شو گداز بند دوی
 سخت ترک هوا گیر ورنه ایدل خام
 بیایه صیقل تو چید رنگ دل بزدای
 وضو بخون جگر کن بسکم مفتی عشق
 تخی ز خویش چو نه شور پای تا سر خود
 برون بر آر تو خود را ز در میان شمار
 هزار گونه بدی مسند رج به نیکی نفس
 بنحاک نیستی اول بیا و پست بشو
 صفات سمع و بصر علم را زیار گیر

که حق رسیدن باوشامی آسان نیست
 قدم نهادن تو در گدائی آسان نیست
 بتار آئینه چهره نمائی آسان نیست
 که از جنابت حدت صفائی آسان نیست
 و گرنه بوس لب لعل نمائی آسان نیست
 بی هیچ نوع دگر خود نمائی آسان نیست
 ز کید و مکر و فریبش نمائی آسان نیست
 که سر بلندی و رفیع لوائی آسان نیست
 و گرنه ایدل نادان سه پای آسان نیست

بکش نیاز کنون مارستی بخود را
 جزین وسیله به گنجت رسائی آسان نیست

آنکه بر در گهش نیاز منست
 از ازل تا ابد بحسن قدیم
 زین معنی ست صورت من
 گر انا الحق زقم بعید مدان
 ز ابد کن وضو بخون جگر
 در میان جهان کبسته و نو
 آنکه غارت ربود کشور دل
 از صفات منست فقر و غنا
 همچو نه شومنی ز سزنا پا
 آسمان و بلند و پست و زمین

شمار منست نیاز منست
 دیده واکرده عشق باز منست
 خود حقیقت نامحاز منست
 در حقم گفت حق که از منست
 در سرت گرسر نماز منست
 جان محمود در ایاز منست
 چشم خونخوار نیزه باز منست
 سوئی خود باز چشم از منست
 گر خیالت بر فی نواز منست
 از نشیب من فرار منست

شمع روشن شده بنور دلم سوز پروانه از گداز منست

حسن خود عاشق است و خود معشوق
بر درناز خود نیاز منست

دیده بازی نه بهین دیده چیراغم سوخت
جلوه کردند بتان در حرم کعبه دل
شر آتش دل بودنه اشک رنگین
وای ناکامی من از لب لعلت تا که
آه دود من جانسوز بروی نرسید
غم بیتابی دل بود هنوزم در پیش
شدت محترقه عشق تو بچشم نگذاشت
استخوان سوزی مارا سببه پیدائست
خواهم گرمی حسن تو به تحسیر آرم
گرم نظاره چنانم که دل و جانم سوخت
چشم جادو نگهان مصحف ایام سوخت
کاستین من و هم گوشه داناغم سوخت
حسرت تری از چشمه حیواغم سوخت
آتش عشق چرا بهیچ سپند اغم سوخت
که در جلد که نازت سر سامانم سوخت
هم سر دردم و هم خواهم در مانم سوخت
این پی شیر دل این جلد نیام سوخت
هم تن شعله منط خامه حسام سوخت

گرم جوشی بخوشی کن ای شاه نیاز
سربه زانو شدنت جان غریبم سوخت

مهر رویت نه بهین دیده چیراغم سوخت
شمع سان بر سر زبنت همه عمرم میوز
نیست انصاف که بزم تو برافروخت شمع
دل مجموع من از غنچه لب بند خوشست
منکه پروانه منط سوزی و سازی دالم
لاله زار جگرم رشک بهار ارم است
دفتر دعوی تقدیس ملائک یکسر
گرمی شعله حسن تو دل و جانم سوخت
لیک یک لحظه به بجران تو تنواغم سوخت
مهر پرور بحضورت به ازان دامن سوخت
هرزه خندیدن گلهای گلستانم سوخت
غلغل شور بحر گاهی مرغانم سوخت
نوبهار عجیبی صحن گلستانم سوخت
شعله آتش عشق دل انسانم سوخت

گداز قافلہ با یک نفس آسوده نداشت فلک افلاک بسیلاب شرکم در چرخ بلبلم در نفس و دور ز گشتن به بهار کار و اغم همه بگذشت من و تنهایی	غم آوارگی کرد بسیار اغم سوخت بود تا چشم سپیدت یکم طوفانم سوخت در چمن نغمه مرغان خوش الحانم سوخت غم و ماندگی از قافلہ یار اغم سوخت
--	--

داغ بر قست قرار دل بتیاب نیاز
جانباران گهر چشم در افشام سوخت

کافر عشق ز رسم وره ایمان برگشت بسکه از چشم یست کسی سرمه میتوان از دو جهان از دل جان گشتن دوش از جلوه ناز تو بچشم گشتن نظر اهل نظر منتج کشف است و شهود قید مذہب سبب سلب تجر و تاوید هر که سودائی محبت بسزلفت تو کرد	محو نظاره جانان ز دل جان برگشت دلم از ذوق می ساغر دوران برگشت مگر از عهد وفائی تو که توان برگشت بلبل از ناله درد گل خندان برگشت صوفی صافی غم از حجت بران برگشت دل بی قید ز سر کبر مسلمان برگشت نقد جمیعیت دل او پریشان برگشت
--	--

نگه لطف تو کرسوی نیاز آندیت
روزی از رنج و غم و غصه توان جان گشت

آپنجہ بآبادہ کشان ساغر صہبیا می کرد متن حسنت کہ قضا و قدر انشا می کرد جوش عشقت بسر مستی صہبیا میداد دیدہ می ساخت ہر جای خیال خالت چشم ز کس بچمن راہ کہ میداد خدا سحر از آندت غنچہ خبر داد کہ گل	دو چشم تو بہ مخمور دل مامے کرد کاش با حاشیہ مہر محشائے کرد دل صد آبلہ ام جلوه مینا مے کرد دل ناویدہ مقامش بسویدایے کرد گوش گل آمدنیہای کہ اصفائے کرد نظر لطف سوی بلبل ریشدایے کرد
--	--

کاش میبایست و بخشش بخشن و امیکرد
 باز پامالی هر گشته کف پامیکرد
 بر سر گشته جور تو چه پیچها میگرد
 که مدام از سر الطاف تقاضا میگرد

صانع جزو کل این جوهر فرد و همت
 دست بیداد تو میگذشت جهان را یکسر
 چرخ اینهمه بهیری و بیداد گری
 شد بفرمان کسی جان دل و ایسا نم

گر شود جلوه گر اندر نظرش یار نیاز
 یوسف مصر کند آنچه زینجا میگرد

شب در آئینه خود صاف تماشا میگرد
 هر که می جست ترا وائی چه بجا میگرد
 که به تنشال پری جلوه گری با میگرد
 ورنه این قطره چرا شورش دریا میگرد
 هر یک حکمت گیرم شناس میگرد
 ناخن شان زلفت چو گره و امیکرد
 در حضور نظرش لب بدعا و امیکرد
 محتسب سبب این شورش غوغا میگرد
 ساغر چشم تو سستی صهبا میگرد
 میکند آنچه بصدف کرمیجا میگرد

دل ما آنچه ز اغیار متناس میگرد
 بحریم حرم و دیر و کلیسا و کشت
 شیشه بود و دم که طلسم حیرت
 عین دریاست حبابم بنگاه تحقیق
 کمی قدم و افزونی جاهش با هم
 حاصل غیرت من بود پریشانی دل
 دل من همچو سپندان بر آتش عشق
 در برم آبله بود پر از خون نسا به
 لب میگون تو میبایست مراستالت
 قوت شاه نجف بین که یک نیم نگاه

اے نیاز این همه اعجاز کس میگوید
 که حقش یاد به منزل وظه میگرد

وز شربت وصال بدر دم دوا کنند
 شامان اگر نگاه بسوس گدا کنند
 در دل چرا تجیل بال هما کنند

اے کاش که ز تلخی حبرم رها کنند
 از بنده پوری و نوازش بعیدیت
 آنا که زیر سایه مهرت مقام شانست

شوریدگان حسن و جمال و جلال یار
دیوانه گان بادیه پیمای عشق او
آن چشم التفات که بر حال دیگران ست
بر کشتگان چشم وایسران دایم زلف
مارا برو برو دگران را بیابیا
در رشته مراد من افتاد صد گره

تسکین دل بملک دو عالم کجا کنند
بهفت آسمان بچشم زدن زیر پا کنند
آیا بود که عشر عشیرش بجا کنند
غور بر استاد نگاہی چسپا کنند
براجفا و جور و بر آخا و فاکند
باناخن مژده مگر این عقدہ واکند

جانان بسوی اہل نیازت گذار کن
تاجان و دل نثار و فدای شاکند

بست آمد و گلستان بھار آورد
تزانہ ہائے طرب نغمہ ہائی جان افرا
فروستی و جوش و خروش مستان را
جفاکشان خزانہ خوشی مبارک باد
شکفت غنچہ دل از ہوائی فصل بہار
رسید باد صبا سوی بلبل مضطر

نشاط و خرمی آمادہ در کنار آورد
رباط خود و فوج و جنگ را بکار آورد
ہوای نشانی بخان ہوشیار آورد
بھار آمد و گلہا بشاخ سار آورد
نہال خاطر رخ بستہ برگ بار آورد
قدوم موسم گل گفت در قرار آورد

حضور خسرو ہندوستان نظام الدین
نیاز جان و دل خویش را نشا آورد

وای بر غلطیدہ و خون کہ قاتل بگذرد
شستہ ام درستان خود از زندگی و بیدلی
جز دم شمشیر نوک تیر آن خونخوار کیت
نوبتم در ناتوانی تابا بن حد سر کشد
ہمچو طوفان ست پیدا از سر شک شک من

او چنان ماند پتان دین ہمچو غافل بگذرد
کار بر جان ہفتی چون نوبت از دل بگذرد
محرم درد کہ آن بر جان بسمل بگذرد
آہ را ہم زور بازوی کہ از دل بگذرد
می نہ بینم کشیم بروی ساحل بگذرد

<p>عاشقانرا غم عجب مونس بدست افتاده است دشتم دل یادکاری یار آنهم یار بود در غم جانان بیایا مانیشین ای عذلیب</p>	<p>غم اگر مونس نباشد سخت مشکل بگذرد کیست یار جانشین یارب اگر دل بگذرد کیمن جیات چند روزه حال شامل بگذرد</p>
<p>اهل دل گویند ما را آفرین باوای نیاز این نیازم گرنه باز او مقابل بگذرد</p>	
<p>گر شبی آن ماه تابانی به محفل بگذرد آنکه او دل دارد از وی حالت بیدل بپرس عاشقانرا سوئی جانان عشق کامل رهبرست آرزویم جز تماشای جمال یار نیست</p>	<p>حیرت بر شمع و بر پروانه مشکل بگذرد در بیدل را کسی داند کز او دل بگذرد عاشق ارضا دق بود منزل بمنزل بگذرد نیست امکان اینکه در دل هم باطل بگذرد</p>
<p>فکر بهودی عبرت در خاطرت داری نیاز که تواند به شدن زخمی که از دل بگذرد</p>	
<p>صورتم پست است لیکن معنی دارم بلند راه حق سر کردن آسان نیست جز رفتن بر سر نیست جز هستی حق پیدا و پنهان در وجود باطن ظاهر خود او هست اول آخر خود او است هم خود و شیخ و برمن هم خود او دیر و حرم هم خود او مست می منجان هم ساقی خود او است هم خود او معشوق عاشق هم خود او حسرت و عشق هم خود او اندر تماشای جمال خود بوجد هم خود او مستغرق در یای نیرنگی خویش هم خود محجوب است و خود ز خود پنهان شده</p>	<p>باطنم آزاد مطلق ظاهر هم در قید و بند اندرین راه باید ایدل بهت مشکل پسند چشم دل بکشا و بنگر به حجاب ای هو شمن برتر از چند است چون هم جلو گردد چون چند هم خود او خلد است رضوان هم خود او نازگزنند هم خود او ملا و واعظ گرم جوش عطا و پسند هم خود او معبود عابد در نگاه هو شمن هم خود او آتش عشق است سوزان چو پسند هم خود او آرزو سرانکار بر خود ریش خند خود نقاب خود شد و بر خود خود را فکند</p>

خوش حق دان حق بین ناشوی حق عاقبت

طالب حق را نشان دهم ز راه حق پسند

نکته تحقیق بشنو از نیاز بی نیاز
کیمن همه نقش دو عالم نیست الا نقش بند

دارم ای عشق ز تو منت و احسانی چند
هر که دل بند تو شد گشت زهر بند آزاد
به گدائی ورت شاهی عالم چسکنم
چشم وزیر مداحم بکجا ابر کجاست
فیض و بیادلی دیده در بار من ست
اثر حضرت عشق ست که دارم در دل

مشکل چند مرا کرده آسانی چند
خوار و ویران شد در عهد زندانی چند
تاج بخشان جها شد گدایانی چند
آن همه کان در این قطره بارانی چند
جیب قلزم شد پر گوهر غلطانی چند
لااله الا عجیب رشک گلستانی چند

غزلی شسته و رفت دیگر گوئی نیاز
که بخوانند و ستانند غزل خوانی چند

نیست تنها بخت تالافغانی چند
بر آید شرر از بن هر موی تنم
اشک رنگینم از آن جای چشم دارم
غمزه و طرز و ادا عشوه و ناز و شوخی
نیست زگر سبزه ام که زری حسرت
تا تو آئی بنظر غمیر تو باید در چشم

دارم از سوز و درون بهر تو برانی چند
تا فلک رفت سر شعله نیرانی چند
که نثار سرت است این درو و مرجانی چند
دلبری را چه فرسوده سامانی چند
خاکم آورد بیرون دیده چهرانی چند
صف مژگانست مرا حاجت بانی چند

غزلی تازه دیگر گو به بین طرز نیاز
که بشنوند برقصند سخندانی چند

نیست در کوئی تو تنها سر برانی چند
استخوانم شده از سوز و درون خاکستر

فرش پایت همه جامه مردم انسانی چند
شعله زوالتش عشقت به نیستانی چند

اثر الفت زلف ست پریشانی دل
نیست آینه برویت متجسس تنها
فیض محبوب الهی ست که در خطابند

چون پریشان نشود یار پریشانی چند
صف زده هر طرفت دیده حیرانی چند
خروانی دوجها نند گدایانی چند

دزبان ست که جافم به نیازش برود
بید و در تن من هر گه شش جانی چند

امیرالمومنین صدیق اکبر
رئیس العاشقین صدیق اکبر
رفیق مصطفی در غارتار یک
نشارا حاضر بر مصطفی کرد
ببین اندر کمالات نبوت
بنی راد او حق تسکین بمخرج
امام هر که و مره از صحابه
باجماع صحابه شد مقدر

امام السالین صدیق اکبر
انیس العارفین صدیق اکبر
بنوده غیبر این صدیق اکبر
برای کار دین صدیق اکبر
زامت بهترین صدیق اکبر
بآواز همین صدیق اکبر
که شای دل خزان صدیق اکبر
بنی راجا نشین صدیق اکبر

نیاز از بهر آن مداحش آمد
که بود ست این چنین صدیق اکبر

بشمار از سرمه شمع گذر در یغ مدار
فسانه ایست مطول تطاول زلفت
گرفت آتش عشق ز فرق تا بقدم
اگرچه لطف جواجم امید نیست زیار
اگرچه صید ز بونم ولیکن ای صیاد
نمود پیخیز از خوشیستن مرا خیرت

بناز کشته خود یک نظر در یغ مدار
سماع مختصری زان سرمه یغ مدار
ز آب پاشیت ای چشم تر در یغ مدار
بلاغ نامم ای نامم بر در یغ مدار
گرفتم فی صید و گر در یغ مدار
خبر ز حال من بخیر در یغ مدار

بظلمت شب زلفت بغیب افتادم بهار داغ دلم رشک گلشن امست هنور قابل پیوند خاک حلیم نیست شکیب تاب توان همراه دلم رفت است	ز جلوه رخ رشک قمر دریغ مدار پری رخسیر باغم گدر دریغ مدار ز دستکاری خود بخیه گر دریغ مدار تو نیز بے دل جاغم سفر دریغ مدار
---	---

نیاز داری اگر آرزوی دولت فقر

ز صرف ماحضرت تالبد دریغ مدار

دارد دل دیوانه ام سودای لیلانی دگر در هر نظر بنمایم طرز دگر حسن بقم چون من ز سر تاپای خود صرف تمنا نشنم نارفته راه یک قدم طی مراحل کز دام در هر شکست ریختن مستحکم شد حاصل	مجنون طبع و شیم بگزید صحرای دگر هر لحظه بنیم جلوه هر دم تماشای دگر پسچم نمانده تازم حرف تمنای دگر ناداده جای خود ز دست سودا ام جا دگر در هر برافتادن زیاد ریافتم جای دگر
---	--

در حالت نزع نیاز ای یار جان خشم بیا

بهتر نباشد زین علاج ایندم ملاوای دگر

میسند با من دلم هر لحظه اظهاری دگر بلبل دستا نسرای جان مادر هر نوای مے نماید هر زمانم محرم اسرار غیب حسن دیگر میشود در هر نگاهم جلوه گر که شود قانع بمهر ماه رویان جهان رت ارنی میسر آید موسی هر موسی من چشم عالم بین چه تاب آرد بخورشش عشق بازان حقیقت است از سر تا قدم	از دروغم میزند سر سر دم اسراری دگر میدهد ما نشان از سیر گلزاری دگر یار من با طرز نو در رنگ گفتاری دگر میسند هر دم تماشای رخ یاری دگر چونکه اینها قطره اند از بحر خاری دگر میدهد در هر تخته جلوه دیداری دگر دیدن رویش بود مقدور البصاری دگر راه و رسم دیگر و اوضاع و اطواری دگر
---	---

<p>علم بھی در کنار اندازو گیر از دل سبق ہستم از صبح ازل درستی جویش و خروش</p>	<p>نکتہ عشقت کند حل بخت نگراری دگر خور دام من جام سے از دست خمار دگر</p>
<p>اے نیاز از جوش مستی یکدمی فارغ بنم نیست جز ہوئے و شورم تا ابد کاری دگر</p>	
<p>ہر چہ از سحر و فسون اندر جہان می بینیش نیست پروای دلم را غیر پروای بتان جنت الما وای دل کوئی بتان دانستہ ام در ازل شغل دلم ہر بتان می بودہ است</p>	<p>جاد و چشمان فتان بتان می بینیش فارغ از سود و زیان دو جہان می بینیش زان جہت مستغنی از حور و جہان می بینیش زین سبب فرو شب اندر کار آن می بینیش</p>
<p>طالبان بر خیز و چون سایہ ہزار نیاز زانکہ در را حقیقت خوش روان می بینیش</p>	
<p>آنچہ او صبح ست از روی بتان می بینیش ہر چہ از سحر و فسون آید پدید اندر جہان دل بامید یکہ گاہی دست بردا من زند جان بقالب تنگ گشت و تا لبائیم آمدہ آگہی کے باشدش از شور و غوغای جہان چون نباشد این دماغم ہیداع از بوی گل نیت سجدہ بسوی کعبہ چون آرم بدل دیر را دامن حرم در پامی بت سر آورم بت پرستی کے گزارم ناصحا منعم مکن</p>	<p>و آنچہ او شام ست از روی بتان می بینیش غمر و چشمان جادوی بتان می بینیش در تہ خاک رہ کوئی بتان می بینیش دل بہ نور اندر پے جوی بتان می بینیش روز و شب در شور و مہوی بتان می بینیش پر مانع از بوی گیسوی بتان می بینیش سر نہادہ سوی ابروی بتان می بینیش زانکہ وجہ اللہ خود روی بتان می بینیش آنچہ مینخواست حق سوی بتان می بینیش</p>
<p>ز ابدان نام صنم گیر از ادب پیش نیاز چونکہ از قوم دعاگوی بتان مے بینیش</p>	

آنکه بدسیر نهان نور عیان می بینیش
در مقام ذات خود نام و نشان خبری ندیش
رتبه اش عالی ست از بودن دین کون مکان
در تماشای جهان چون لاله ادا خلوتش
گاه صاحب هوشت عاقل و اعظم عالم شود
گاه بانار وادایش شوخ و شنگ دلربا
گاه بسمل نیم جان مجروح شمشیر تبار
گرچه پوشد کسوت بسیار در رنگ بهار

هم ز عالم بر تو هم عین آن می بینیش
باز در اسم صفت نام و نشان می بینیش
بوی عجب بستم که هم در هر مکان می بینیش
گر در دین آن خود این آن می بینیش
گاه مست اندر سیر مغان می بینیش
در لباس گلرخان خود نوجوان می بینیش
شکل ارعاشقان بس ناتوان می بینیش
لیک من اورا چو یک نام بهان می بینیش

دل که بود اندر شمع پراز نیاز در دو غم
گم شد اندر عشق بے نام و نشان می بینیش

مست گشتم از دو چشم ساقی پیاده نوش
یارب این چشم مست با جادوست که بیهوش
شد شمع هم رنگ با جان جان به تن هم رنگ شد
گفتمش ای جان من هم جان هم تن خود توئی
نیست اندر اختیارم ضبط حالت چون کنم
دی بدم من شیخ دین و سجده خوان مسجد نشین
زهد و تقوی در گندم زیر پای آن صنم
زاهد البش و خدارا آنچه می گویم ترا
خدمت پیر مغان بر خود گرفتهم فرض عین
بر در میخانه بنشستم بصدد عجز و نیاز
عالمی پر شورش است از غفلت و شورت نیاز

الفراق ای رنگ ناموس العواض ای عقل و هوش
بیمو دریای محیط این قطره ام آمد بچوش
بسر سهر جا که خواهد جان به تن خانه بدوش
گفت فی الواقع ولی در تنه این سرار کوش
می بر آید از دروغم می خروش می خروش
هستم اکنون بت پرست و کافر زار پوش
مذہبم عشق است زندی مشربم جوش و خروش
زهد بمعنی گذار و جام عشق از من بنوش
کمترین از بندگانش بنده ام حلقه بگوش
گشته ام از بهر کید و جام می طاعت فروش
یکدمی ای یار من از او هو بس کن خموش

پرتو مهر قدیم است این مهتابان عشق
دود آه سرگشتی از سینه سوزان من
عاشقان در بنیوانی خسرو بیامی کنند
شمع و پروانه بهم دارند ربط عاشقی
در حریم وصل جانان در نهادم چون قدم
صبر دل هوش سرمه چون طاقت مهان نداشت
دارد آزادی ز تقیدات و همی بگمان
کافر عشقم پیرس از دین من ای هم نشین
قارع از رسم وره گبر و مسلمان ساخته
کشته شمشیر عشق از مرگ باشد در امان
لیس فی شوق الحقیقه من متاع غیر حق
لطف سیر عشق بازی از سرب می پیرس
در گاه شوگاف دیده اهل نظر

جلوه نور کلیم است آتش سوزان عشق
بد بسم الله باشد بر سر دیوان عشق
شاهی کونین دارد بی سر سامان عشق
نیک سنجیدم نور هر دو در میان عشق
هستیم را کرد بیرون از درش دیوان عشق
خود برفت و خانه را بگذاشت با بهمان عشق
هر که دارد پای در زنجیر زندان عشق
عشق اسلام است دین در ملک ترسان عشق
مرحبا صد مرحبا بر لطف بر احسان عشق
زنده جاوید باشد مرده بی جان عشق
لیس من دون الفنا خلس علی گان عشق
کاندین میدان سرش گویند چون عشق
در پس هر پرده دارد جلوه جانان عشق

چشم اوراک خرد را بهره بنود نیاز
از تماشا سائے که بیند دیده حیران عشق

باز بر تخت دلم شد جلوه گر سلطان عشق
بعد و همی سر کند در یک قدم بر اشتق
جوشش و ریای عشقت این جهان آنجهان
یک نمود این کثرت و همی بیک دو کوهم
گر چه یک آسان عشق آسان کند مشکل
آب حیوان مرگ باشد در مذاق عاشقان

سوخت ز خست هستم از آتش سوزان عشق
طرفه طرفه دارد این جولانی بکران عشق
گنبد گردون جهانی باشد از عمارت عشق
بوالعجب ماند من ز کار خنجر بران عشق
لیک مشکل تر ز صد مشکل بود آسان عشق
زنده جاوید هستند این کسان از جان عشق

زاهد نابین اگر بتیائے دارد هوس ملت آئین عشق از جمله ملتہا نکوست چون زینجا من اسیر یوسف مصری نیم نے بوصل آرام جان نی در فراق آسویگی	مان بکش در دید کحل حاک صفا بان عشق زینجهت رہ میروم بر جادہ یاران عشق در نظر دارم ہزاران یوسف کنعان عشق از کہ جو ہم چارہ این در ویدرمان عشق
---	---

ای نیاز از گفتگوی این آن بس کن خموش
محو شود در مناشا سے رخ جانان عشق

جلوہ گاہ ذات بین در منظر الوان دل گنبد گردون عالم از جبابے پیش بست دید چون میدان دل بران و سلم نقص یافت چون زینجا کے شوم من مبتلا ی یوسف در جناب دل بصدری جان ہمیدارم نیاز	عرش سلطان و جوی این کرسی مکان دل کو نمودار آمدہ از بحر بے پایان دل منتج عکس قیاس ست حجت بران دل صد ہزاران یوسف مصری ست کنعان دل تا ابد باشد ہمین سان ست من مان دل
--	---

از بیان این و آن خاموش نشین ای نیاز
باش مستغرق بیدار رخ جانان دل

در راہ حق اندیشی میجویم و مے رقصم جائے زمی باقی از دست خوش ساقی از جامہ جسمانی زان یوسف لاثانی کہ گریم و کہ خندم کہ دست زخم کہ پا در شوق جمال او یکدل شدہ ویکرو در راہ شد و آمد مانند دم سبید	دست از خودی و خویشی میجویم و میرقصم با کثرت مشتاقی می جویم و میرقصم بوی خوش و حانی می جویم و میرقصم از مستی و جوش اندر ما ہویم و مے رقصم لا و احد الا ہو مے گویم و مے رقصم ہم سبزہ بنطاجی میرجویم و مے رقصم
--	--

چون رفت نیاز از خود و از کون و مکان برشد
زد لغرہ کہ من بے خود خود اویم و میرقصم

دُمی نظاره روی توای یار آرزو دارم خیال لِف ویت رشتہ ام از کفر و دین شکست مگر گردیده ام گرد تو اند خواب آسایش بسہلی از نگاہت میشود ہر مشکل آسان حضور خویش یادم گیر و اندک مہر کن یا قہر و طم دانای دہر میرازی کوہ نمکینی ست	بیرون آرزو سر پرده کہ بسیار آرزو دارم نہ من تسبیح میخواہم نہ زنا آرزو دارم کہ من سرگشتگی چون پرکار آرزو دارم با انصاف از نظر سازی چہ شوار آرزو دارم بہرگونہ بدر بار تو یک بار آرزو دارم باین جنس اگر انمایہ خریدار آرزو دارم
---	---

نیاز این شیوہ را بدتر مرگ خویش میداہم
کہ درد یار را درمان را غیار آرزو دارم

نہ انکارم را غیار ست نے یار آرزو دارم چو بر مرکز ششم یافتہ جای و مقام خود شب بخت سید را صبح از مہر تو میخواہم ز قید کفر و دین عشقم اگر آزادی بخت شد مقام بخت دل میخواہم از چشم تر قمرگان نگاہ اندک مہری بفرما بر دل زارم بدور زندگی یک لحظہ آسایش نمی بینم	خداوند دل بے شغل و بیکار آرزو دارم ولا گردش چرا بہر شکل پرکار آرزو دارم کشود کار آسانی زو شوار آرزو دارم شوم کافر اگر تسبیح و زنا آرزو دارم کہ این مقصود خود را بر سر دار آرزو دارم اگر انصاف فرمائی چہ بسیار آرزو دارم ز فیض عام توای مرگ زہنا آرزو دارم
--	---

نیاز از تہ عقل و خرد ہرگز مپرس از من
کہ ہر دم مستی از چشم سرشار آرزو دارم

تا جان خود بہ دلیر جانانہ دادہ ایم در بوس ما بیات نہ وہم تلوث ست از ما گرہ کشا ز دل مو بہوے یار حران ما بدور تو ساقی برای چہیت	آتش ز روی شمع بہ پروانہ دادہ ایم جانا بختی کہ بوسہ پا کانہ دادہ ایم سو گند زلف او توای شانہ دادہ ایم در قیمت مے تو دل آیانہ دادہ ایم
---	---

ز نار بدوشتم بدید زلف تو مارا	روی تو کند راهبری سوی صوابم
مارا بکتاب دیگری چیت حواله	دل در بر خود دارم و این ست کتابم

بر عجب زو نیازم نظری لطف و کرم کن
 بخود ز خودم ساز بنوشان مے نایم

ز جادوی نگاه دیده آن یار می خورم	خرد کم کرده دیوانه و مجنون و محورم
بگو شمع چون در آید از لب شیرینش آواری	شمع مست است در بلا افتادم و شورم
اگر یابم بجای سر و گرسر جای یافتد	ز مدیوشتی و مستی خود معذور و مجبورم
بسوی کوی او بویم جمال روی او بویم	چه کارم آیدای جانان نهند از جنت محورم
گدا و بینوایم ساز و بر گم خوش سنے آید	کلامی بی سری بر سر بت از تاج مغفورم
دو نیم کرد تیغ ابروش در طرفه الصنن	بحمد الله شهید اکرم ماجور و مغفورم

مقام می نیاز اندر جهان هر کس بیند اند
 فرید دهر و شمس و قمر و هم رنگ منصوم

بطون حق مبطن دان بجان جان پنهانم	ظهورش آشکارا بین بروی وی اعلا م
فروغ مشعل نور قدم کردست تایا م	چه تاب آرد حدوث تیره باشم فروراهم
مقدس طینتم عالی نژادم اینقدر داهم	که نماید گل لای فنا آلوده داماهم
ز بهر تشنگان آب و برای مردگان جافم	علاج علت و رحمت شفای درمنداهم
بود کل البصر در دیده نظاره دو عالم	غبار گرد پای خاک آدم خیر النسا م
برای نه عرض و اتم جوا هر خمسه را جوهر	که خود اصل الاصول مستم و کن حبله را کام
برون آمد ز بحر ذات من صد گوهر جان	و لے آدم در بیکتاست زان دریای عمام
خور و مه روز و شب حیران بشوق دیدم گریان	بگروم چرخ با صد جان بلا گردان قریبام
نه کافر گفتیم باید نه مومن خواندیم شاید	که نه در بند کفرستم نه اند فیتد ایمام

<p>نه قید بند در پایم نه بند قید بالا یم نمود جان و تن در من نباشد جز خیال و فن بشان تازه میگردد عیان از کمن غیسیم نیاز و عجز و نیایی اگر یابم دمی در من جهان پر غلغل و شورش از گفتار شیرینم بیدار حقیقت تا سر خود رانم در بازی</p>	<p>جز این و آن بود جایم نه در انیم نه در آنم نه جان میدارم و نه تن که من خود جان بنامم نه یابید اهل دم بدو آنم بیک شامم به یمنی بر سر ناز و غنا اندر دگر آنم کجایابی سخنگو چون لب لعل شکر دادم نیایی یکسر مور از سر گوی و چو گامم</p>
<p>ره راز و نیاز من نه یابند گدازان نه بیند خفاشان رخ خورشید عرفانم</p>	
<p>در آمد بر سرم ناگه شب آن شمع شبستانم نهاد اندر نهادم آتش حسرت چنان آتش خسران خوشترین یک لحظه یک ساعت بیندازم مثال برق بر من بر افتاد و از سرم بگذشت نه خوابم ماندنی راحت نه تابم ماندنی طاقت جنون در جان من پیدا قیامت بر سرم بر پا چه وحشت و دوا این سودای من یارب بین سعیت جنونم پرده در شد نیچه زورش چه گویم من نیمتر سرم من ای و اعجاز هول آتش و ذرخ گذار کاروان بخت دل راه تری افتاد</p>	<p>ز آتش در پروبال دل پروانه جامم که از سر تا قدم یکسر رنگ شعله سوزانم چنان محو خیال و جلوه جان بخش جانم تن جان سخت رفقت از برم ایوای جانم نه تقوی ماندنی طاعت نه دین ماندنی ایمانم بدل اندوه ماتمها عجب سازت مسامانم جهان از عرش تا فرش آمده همزنگ زندانم که تا پایان دامن شد سرچاک گریبانم که صد چندست از وی گرمی جان سوخترانم به هر دم میچکد قطرات خون از چشم گریانم</p>
<p>نیاز از شور تو عالم شدت افسانه عالم نمودی فاش ای نادان بخلق اسرار پنهانم</p>	
<p>میرید پر مغام و گریه دادم</p>	<p>خراب باد و آنم و گریه دادم</p>

همین که پیر مغال نیت پیر مرشد من
 بدل چو زمره عشق نایم بدید
 شتر احسن رخ دوست آتش زده است
 بقول بدیه نما شاه حسن یا منما
 درون آینه خویش ناخدا دیدم
 ز راز دهر حکویم که خود گم یاران
 خدا پرستی من تا خدا یم برساند
 شبنده اگر از من صلاهی سبحانی
 کمال فخر شده است از ظهور فخر الدین
 بیار محو شدم چون حباب در دریا

بس است نام و نشانم دگر نمانم
 چو نمانم بشور و فغانم دگر نمانم
 حریق سوخته جا نم دگر نمانم
 فدایت ابدی جا نم دگر نمانم
 بسوی خود نگرانم دگر نمانم
 جز این که هیچ ندانم دگر نمانم
 فزون ز حصرو بیانم دگر نمانم
 تو گفتی بربانم دگر نمانم
 فدای اودل جانم دگر نمانم
 ز چشم خلق نهانم دگر نمانم

ز بے نیازی خود می دهم خبر به نیاز
 که جان جان جهانم دگر نمانم

عاشق بے خبر منم منم منم منم منم
 سوز دل و جگر منم وحشت پرده در منم
 اس منم خطر منم زهر منم شکر منم
 شام منم سحر منم شمس منم قمر منم
 این همه بحر و بر منم وین همه خشک و تر منم
 شاید دلربا منم مطرب خوشنوا منم
 حسن و جمال حق منم عز و جلال حق منم
 طوطی صد زبان منم بلبل نغمه خوان منم
 آدم و تثلیث نفوس بود و غیر حقیقت منم نبود

عارف باهنر منم منم منم منم منم
 دانش بجهت گر منم منم منم منم منم
 نفع منم ضرر منم منم منم منم منم
 در همه جلوه گر منم منم منم منم منم
 قطره منم گهر منم منم منم منم منم
 سمع منم بصر منم منم منم منم منم
 حشمت و جاه و قدر منم منم منم منم منم
 روضه منم شجر منم منم منم منم منم
 صاحب بر خضر منم منم منم منم منم

<p>موسوی جلوه بین منم قلعه فلسطین منم علیه میرم منم احمد باستی منم صوفی با صفا منم بے خود و با خدا منم</p>	<p>نور منم شتر منم من نه منم نه من منم جیدر شیر منم من نه منم نه من منم اہل دل و نظر منم من نه منم نه من منم</p>
	<p>راز و نیاز خود منم سوز و گداز خود منم کرده قدم ز سر منم من نه منم نه من منم</p>
<p>من نه منم نه من منم من نه منم نه من منم من متین حق منم شرح مبین حق منم کعبہ منم حرم منم دیر منم صسم منم عشق منم خیال منم ورد منم زبان منم دوہ منم چین منم لاله و نسترن منم بلبل داستان منم طوطی خوش زبان منم</p>	<p>رفته زخوشتن منم من نه منم نه من منم سیر منم علن منم من نه منم نه من منم مومن و برہمن منم من نه منم نه من منم روح منم بدن منم من نه منم نه من منم بہم گل و بہم من منم من نه منم نه من منم گوش منم سخن منم من نه منم نه من منم</p>
	<p>عجز نیاز بہم منم خوبی و ناز بہم منم حسن منم سخن منم من نه منم نه من منم</p>
<p>چون یار بہ زرم آمدہ پوشیدہ نقابم حرفے ست جهان از ورق و قمر علمم دریای محیط ست وجودم بحقیقت عالم شود ارست ز چشم من سرست سلطان جهان ہستم و آزاد ہر قید چون دہرمن از مطلع غیب آمدہ ہرین ای مردہ دلائل عین حیات ابدیم از کشف و کرامات بلا قید کہ اینہا</p>	<p>پس کس نبود صاحب او غیر حجابم من نسخہ جامع عجیبے طرفہ کتا بم در صورت خود گرچہ بہ تمثال سرا بم یاران چہ عجب بہت کہ من کہنہ شرا بم گو شکل گدایانہ بقیب بدگل و آبم ذرات جهان جملہ عیان گشت زنا بم وی تشنہ لبان سوی من آید کہ آبم افتادہ براہند بتعداد و حسابم</p>

خود عاشق خود هستم و مشتاق لقایم
در شکل نیاز آمده ام باتپ و تابم

با همه خوب و سیم عاشق روی کیستم
در دل این تپیدگی و زخودم این سیدی
جلوه گرم بهر بیت نعت منت صفت
مست ز بوی من جهان پس نگهتروان
رسته ز دامن جسم و جان بسته موی کیستم
ساکن کنج پیچودی لبیل خوی کیستم
سجده کنان بجان دل جانب سویی کیستم
واله و مست در پی نگرهت یوی کیستم

با همه دلبری و نیاز شیوه گرفته ام نیاز
خاک منظر بر پا در ره و کو کیستم

بیچون و بیچو کم غنقای قاف قدسم
از وحدت معتراف و کثرتم بمسرا
بے رنگی ست رنگم رنگت عار و نشکم
از خلق ما سوایم و ز امر ما و را یکم
بے نام و بے نشانم بے شرح و بے بیانم
هر چند در ظهورم نور ظلام و نورم
صدر همه صدورم از و هم خلق نورم
هر قبله هست رویم هر سجده هست سویم

سلطان بے نیازم گو صورت نیازم

من آن نورم که اندر لامکان موجودم
نه از عالم بیانی بودنی آدم نشانی داشت
بیستم آنقدر شد منبسطا رجب پیدائے
بیولائی و عالم ماده ارواح و اشباحم
باشراق خودم خود شناسا بدو مشهور بودستم
که از نظاره حسن خودم خوشنوبودستم
که بایک نقطگی صدرا خط ممد بودستم
حیرت جسم و جان را همچو تار و پود بودستم

ز بهر رفع شرک دفع و همی هستی غیری
لباس بوالبشر پوشیده مسجود ملک گشتم
گه لورس گاهی تثبیت گاهی فوج گونین
گه صالح گه ابراهیم گه اسحق گه یحیی
برای یک کسان امر و نقد وقت شان گشتم
بدریای حقیقت بهر غواصان دریادل

بشکل انبیا و اولیا موجود بود ستم
بتصویر محمد حامد و محمد بود ستم
گه یوسف گه یعقوب گاهی بود بود ستم
گه موسی گه عیسی گه داود بود ستم
ز بهر دیگران روز جزا موعود بود ستم
بهر عهدی و عصری گوهر مقصود بود ستم

نیاز اندر حقیقت لایزال و لم یزل هستم
مگر یا این تعین نیست و نابود بود ستم

ای طالبان ای طالبان من باشما هر جا هستم
این دوری و مجوریم از و هم پندار شماست
ثابت نرم من از همه بے آنکه اشتباه کنند
بر عکس رسم این جهان در پرده بیابانم عیان
هم صورت ناسوتیم هم معنی لا هویتیم
در جلوت فرق آدم از خلوت جمع شیدان
هر چند نبود غیر من در عالم نو و کهن
باحسن خود در باختیم من زو عشق و عاشقی
که شختم اندر خائفه که زدم اندر میسکده
هم اول و آخر منم هم ظاهر و باطن منم

هم جلوه گرد دیده با هم مضمر دلها ستم
در نسبت خود با شما دریا و موج آسا ستم
بے آنکه بتثنا کنند از جمله مستثنایم
چند آنکه بے پرده شوم در پرده احفا ستم
پنهان تر از پنهان و هم پیداتر از پیدایم
از انبساط نور خود نرم جهان آرا ستم
در ذات بخت خوشین بر رتبه علیا ستم
هم لیلی و مجنون منم هم وایق و غدا ستم
که سحر و سجاد هم گاه می و بینا ستم
هم عالم دنیا منم هم ثار عقبای ستم

گاهی نیاز ایمان من گه بے نیازی شایمن
این هر دو میز بید من هم بنده هم مولا ستم

خواجہ خواجگان معین الدین

مخد کون و مکان معین الدین

<p>سیر حق را بیان معین الدین منظر و جلوه گاه نور قدم مرشد و راه نمای اهل صفا عاشقان را دلیل راه یقین خواجہ لامکان و قدس مقام</p>	<p>بے نشان را نشان معین الدین آفتاب جهان معین الدین ناوی انس و جان معین الدین سید راه گمان معین الدین آسمان آستان معین الدین</p>
	<p>قرب حق ای نیاز اگر خواهی ساز و در زبان معین الدین</p>
<p>تنهانه چاک زد بگریبانم اینچنین گر لاله زار نیست دلم از هجوم داغ بترے و گزردست فراقش آرزوست و اگر دستان زلف گره گیر آن نگار نیسان شکسته قدر گهر مبتذل شود ای رشک شمع تابش بتانم آمدی جمع دست حاصلم از دوست ای رقیب در دم را علاج شراب وصال است ظالم بیاک میثوم اسیرم اگر شتاب تا داغ بشجر داغ وطم ماہتاب گشت</p>	<p>دست جنون نمود بدامانم اینچنین بارے که کرد رشک گلستانم اینچنین لشت چشیده از لب پیکانم اینچنین کاشفته روزگار و پریشانم اینچنین از کان دیدہ گهر افتانم اینچنین شد صرف سوختن بدن جانم اینچنین روئے که دیدہ ام که پریشانم اینچنین بیدرد من بساز تو در مانم این چنین کردی تو در کشیدن پیکانم اینچنین شد لیلۃ البراة بکاشانم این چنین</p>
	<p>دارم بطبع میل سخن سنجی اے نیاز خواهم که یک دو شعر و گزوانم اینچنین</p>
<p>محو نظاره رخ جانانم این چنین میسوزی آبخنان که نه دودی از شعله</p>	<p>آئینه وار دیده جیرانم این چنین بس بس مسوز آتش پنہانم این چنین</p>

دولاب چرخ میشود آخر غریق آب
 یارب روان ز نشتر مژگان کیت این
 تابسته ام خیال رخ زلف آن نگار
 کودانستم که بود حصول تمام عمر
 لب خشک و تشنه کام و جگر تفته ام هنوز
 بے گریه سوخت گشتم و با گریه آب برو
 زین بیشتر تو من شری الحال من تو ام
 مضمون آه و ناله موزون بخاطرست

گر هست سیل دیده گریه ام این چنین
 فواره روان ز رگ جانم این چنین
 حیرانم این چنین و پریشانم این چنین
 یک جذب تو ساخته نادانم این چنین
 حالانکه غرق قلزم عرفانم این چنین
 گریه ام آتشناهم و گریه ام این چنین
 بود از برای شکر تو شایانم این چنین
 خواهم نمود مطلع دیوانم این چنین

دو دمن اسے نیاز پر دست بند
 در مجسم سپهر سپند انم این چنین

خدا را ای صبا بگذری خاکسار من
 نقاب از رخ بر اندازی قیامت پرور من
 که آمد در دیار من که شد نو در دیار من
 ز حبیب دامنم دست جنون نگذاشت بیکار
 نیکو دی زوال فرج این صید زبونم را
 مکن اوراق اجزای حیاتم در هم و بر هم
 بدلق فقر شنای میکنم از خوب طالع
 به عیاری قسم ای یار عیارم مکن نهان
 ز بس محو خیالت در دل شبهای تاریک
 بکام دیده ام صهبای دیداری بنیر زری
 نیاز از عجز عشق ستاین سخن سخن خوشگویی

ببر در کوچه جانانم مشیت غبار من
 قیامت ساز کن امروز میسند انتظار من
 چه شد ای بهیمن من که شد صبر قرار من
 بر آس بجیه گر مشفق چه خواهی کرد کار من
 اگر در شان فقر اکت شکست آرد کار من
 مده بر باد ای ظالم کتاب مستعد من
 نه حجم دارد نه کس این طالع گردون من
 که بود این همکنار من که دل بر از کنار من
 سوید اقلب شد تاریکی شبهای تاریک من
 بیندانی مگر گردون خمار انتظار من
 و گرنه شعربے لغزش کجا کو بقیار من

گل نشکفت جز دل غ جگر بر شاخسار من
جنون بر خوشیتن ناز و حجب تازار من
نباشد خالی از جو لانگری گرد و غبار من
زوید دزدین سید ام جز دانه عشقت
گه گریم گه خندم گه افتم گه خیرم
من از مسیحی بنیانه نه از خود مبروم یاران
که از زلفت پریشانم که از روی تو حیرانم
نه آه و ناله تنها دارم اندر عشقبازی ما
بهر صید ربونی چشم دالم و آنی گردد
جهان با کثرت خود جنب و جدت نقطه صفر

بهار سوختن پیداست اندر لاله زار من
میغلان بر خودش بالذریای خار من
نمایان زین میان میکرد آخر شهوار من
ز خونتاب دلم سر سبز گرد و کشتکار من
بیک حالت قرارم نه چه شدای بقیار من
که در دستم نماند ایندم عنان اختیار من
همین کفرست ایمانم همین لیل نهار من
تماشای دگر هم دارد این آینه دار من
بصرای که میگرم بود عناقشکار من
حسابی دیگری باید بفتوح شمار من

نیاز از من مجوز بحر درو یار در مان
که بنود هیچ شئی جز درو یار اندر یار من

دی خرامان میگذشت آن یار خوش قرار من
چون نقاب لطف مشکین از رخ و عارض فکند
خرمن جان جهان را سوخت مانند برق
بسکه در عشقش شدم از کفر و ایمان بری
عشق اسلامست و دینم عشق دران است و
دولت شاهی از چشم اشکبارم شد حصول

باد او ناز و شوخی از سر بازار من
شد جهان دیوانه روی پری رخسار من
از نگاه ما گذر کرد آن بت عیار من
رشته جامه گسست از سجده و زنا من
عشق غمخوار است و من عشق یار غار من
و امین فقرم پرست از گوهر شهوار من

از خیال جور او خون دلم شد در شک مشک
درنگب اراسته نیاز این نافه تاتار من

دی در آمد بر سرم آن ساقی سرشار من
از نگاه مست او دیوانه شد بهیار من

<p>هوشمند اتم چه میسر سندان رفتار من نیست جز دیوانگی کار و گرد کار من شد برین جام صهبای جبه و دستار من رفته اندر طرفه لعین از من این هر چار من بر نیاید جز نوای سوز از منتقار من</p>	<p>مے بنم پای جایی سر سر جایی پای بے خود از خروش و جوش مستی بر سرم ایستان دین اسلام فدای ساقی سرشار گشت خواب چشم و راحت جان و قرار و صبر دل جز مقام عشق آهنگ ندارد بلبلم</p>
--	--

کار فرما شد جنون در ملک جام اے نیاز
سخت دشوار است یار عقل در دربار من

<p>ظاہرش پیداست اندر صورت اظهار من چشم دل بکشا و بنگر و سعت پر کار من تاب و یگر میدد بر شعله ویدار من وز شکست و رنجین شد شتی دیوار من ز بنجوت دعا شتی شد کافری در کار من نیست در فهم تو ریز قشقه روزنار من</p>	<p>سیر حق نهانت اندر معنی اسرار من از محیط نقطه مرکز بود اقلیم ملک نور و آتش بر دلم هر دم تجلے میکند در بنای بستیم از نیستی مستحکم است ای مسلمان کفر باشد جز ولایتک عشق ز ابد از سر سواد الوجہ من آگاه</p>
---	---

طوطی درستان سرای ذوق شوقم اے نیاز
نشوی جز ناله جان سوز از منتقار من

<p>رب ارنی مینواز و بر لب طہر تار من یمن میگرو ہما از سایہ دیوار من تارساند در مشامت بوی جان عطار من میدد بنیانی اندر ویدہ نظار من حاکم عظم بدر شد از سر شیار من چون بخود غرقم نمود آن قلم زخار من</p>	<p>نیست جز آہنگ عشق آواز موسیقار من بسکہ ہستم سایہ پرور زیر بال مہربار اے نیم گلشن ان سوئے و کاظم بیا حسن خوابان بہر حق مینی مثال عنیک است آمد اندر ملک جان بر تخت دل سلطان عشق بچو دریا محیط این قطرہ ام شد موج زن</p>
---	--

کرد ما را بے نیاز آن قبله اهل نیاز
لطف فرما شد به احوال دل افکار من

حَرَقُوا قُلُوبَهُمُ وَالنَّارُ مَكُونُ
وَمَا يَجُودُونَ مِنْهَا حَرٌّ وَقَانُونُ
بَرٍّ نَفْسُنَا عَمَّا يَظُنُّونَ
وَمَا لِلزُّهْدِ وَالتَّقْوَى بِمَنْوَنُ
حُضُورِ الْحَيِّ عَلَى الْأَمْوَاتِ مَنْوَنُ

اسیر عشق مفتولست و مجنون
نمی داند طبیب آزار ما را
نه مادر و اعیسم اندر نظاره
شهید اکبر است این کشته عشق
بیاجانان نبستم لطف فرما

نیاز اندر خمار است اے دروغا
و خمر الدین مملو و مدوون

سَكُوتٌ عَلَيْهِمُ وَالْقَلْبُ مَحْرُومُ
فَمَا مَسْجُونُ هَذَا السَّجَرِ مَسْجُونُ
فَيَحْطِ بِتَرَفِيهِ فَلَا طُورُ
تَعَالَى حُبَّنَا عَمَّا يَقُولُونَ
فَإِنْ بَاعَدَتْ عَنْهُمَا مَسْجُونُ
وَالْآفُ الْمَصَائِبِ فِيهِ مَسْجُونُ

مَرُفِعُ الْعِشْقِ مَفْتُونُ وَ مَجْنُونُ
بِحُبِّ مَحْبُوسٍ مِنْ كُلِّ حَبْسِ
وَمَنْ يَعْلَمُ تَدَاوِي سَوَى الْحُسنِ
إِلَّا يَا صَاحِبَ الْوَجْهِ الْحَسَنِ
تَرَحَّمْ وَالتَّفَتِ مَخْوَ الْعُشُوقِ
بَلَاءُ الْعِشْقِ يَا أَهْلِي بَلَاءُ

پیمان توبه لشکن و پیمان ساز کن
دور حقیقت است و دایع مجاز کن
کو تا ہی قطا اول زلف دراز کن
طرز واد او غمزه عاشق نواز کن
جو دو عطا و لطف با اهل نیاز کن
ایدل اگر غنا طلبی ترک آرز کن

عید است سابقا در میخانه باز کن
هنگام زبد و توبه و تقوی گذشت رفت
بنگرمیچ و تاب دل سوگوار من
بنما بما تجلی جان بخش و دل کشا
امروز روز عیش و نشاط و سرسره است
گنج قناعت که دل را غنی کند

تا صبح وصل درند هر شب اے نیاز
چون شمع آه و گریه بسوز و گداز من

شعله عقل بدر شد حد کشور من هر سروی منت همسر چشم من ماهر و یان جهان گرد پری پیکر من دلبرم حور من و چشم ترم کوثر من در مقامیکه رسید این دلک پیپر من چون ز آفاق جهان گشت بلند خیر من	شاه عشق آمد و شد تحت نشین بر من همه تن دیده شدم بهر تماشای که مے شوند حلقه نشین بر منط باله ماه واعظا جنت من سینه پر دلغ منست بس فرو مانده جناح ملکوت از پرواز یافتند عالمیان تاب دگر از نورم
--	--

تا شوی محرم اسرار حقیقت چون نیاز
سایه سان باش پس پیش رو بر من

زهر سوئے بیاسوی محمد شو بروئے قبله روی محمد شو ایسر حلقه موئے محمد شو سراپاسیرت خوئے محمد شو بیاد لداوه بوئے محمد شو	ولا خاک ره کوئے محمد شو به هر دم سجده جان سوئی ابری محمد کن تجر و پیشیر گیر از قید عالم و ازل خود را به اخلاق الهی متصف بودن اگر خواهی بکن خالی مشام از بوئی گلها جهان ایل
--	--

نیاز اندر دلت گر مهر عرفان خدا باشد
فدائے شان دلجوئے محمد شو محمد شو

آهوئے دشت بوکم از اسوار مید دیدیم روئے جانان این پرده دید چون باد نو بھاری بر گلشنم وزیده گشتم بچشم مردم چون مردک بدید	من پاکباز عشق من ذوق فنا چیده بدید روی و همی مارا حجاب دیده گل گشت غنچه دل و لب تکیش و اشد چون آفتاب معنی بر جان من درخشد
---	--

<p>من نور ذات حقم ای صاحب بصیرت در صورتی نظر کن اندر صریح خلق روح الهیم من جان خدا نیم من من جلوه گاه ذاتم هم مظهر صفاتم آئینه پر صفایم جان خدا نمایم سلطان بی نیازم چون سر و سر فراف از جام عشق مستم مستانه السم زابد یکسر بر من بگذر ز گفت گویم</p>	<p>در صورتی اگر چه از خاک آفریده نقاشش دست قدرت تصویر من کشید از صنعت عجیبه در آب و گل دمیده هم اصل کائناتم از نورش آفریده هم عین و هم جدا هم اے مرد برگزیده هم بنده نیازم مثل کمان خمیده بے پا و بے سرستم از قید تن رسیده نشینده که فرقت در دیده و شنیده</p>
---	---

قول نیاز نشیند یعنی ز خود برون شو
چون از خودی بر آئی باشی خدا رسیده

<p>اے عکس نمائی تو هر ذره چو آئینه نظاره گیانت را هنگام تماشا بیت پیدائی و پنهائی هم صورت هم معنی این حسن مجازا در چشم حقیقت بین</p>	<p>از دولت دیدارت هر دید چو گنجینه هر شب چو شب قدرت هر روزه چو آدینه هم نور و سرور تو هم دیده هم سینه هم عنیک بینا بیکت هم قطره وزینه</p>
--	---

اندر من و او هر دم رازی و نیاز می هست
روشن بود این معنی بر سالک دیر بیت

<p>نسب عز و علای منتهای امج انسانی امیر عالم اهری شبه معموره خلعتی ظهور کامل ذات صفات حضرت نیرودا رحیمی رحمته للعالمین شافع خلسلفی درخشان آفتاب آسمان حسن و محبوبی</p>	<p>بنی شریفی مجسط تنزیل فرقانی ادیب علوی و سفلی رسول النبی جانی حبیبی سیدی محبوب خاص الخاص ربانی کریم اکرم الخلق سرایا فیض رحمانی چون شمع صبح در بر مشن نماید ماه کنعانی</p>
--	--

شبستان جهان روشن نوراه روی او
کند در یک نگه واجب نما آئینه دل را
حق اندر شان تشبیهی محمد نام خود خواند
چه وسعت داده یارب بنظر آن عظیم الشان

ز تابانی شعله حسنش کند خور پختانی
بیک چشمک زواید از رخش زنگار اسکانی
محمد غیر حق نبود بحکم ذوق عرفانی
که اتی عبده گوید بجای قول سبحانی

نیاز اندر دولت مگر بر رخ گبر نش جاگیرد
نه بینی تا ابد روی پریشانی و حیرانی

زهی عز و جلال تو ترا بے فخر انسانی
ولی حق وصی مصطفی دریا فیضانی
امیر کشور فقری شد سلیم عرفانی
انیس محفل انسی جلیس مجلس تنقیدی
مہ ظلمت کشتانی مشعل تاریکی عالم
براه حق نمائی ناقہائی کاروانش را
پیبر بر سر منبر نشست و خواند مولایش
عجب نبود بهار بجز ان بارخ مجباز را

علی مرتضی مشکلا کشتائی شیرزدانی
امام دو جہانی قبلہ دینی و ایمانی
خدا گوئی خدا بینی خدادانی خدا شنائی
سرور جان خاصانی نشاط روح پاکانی
سراپا جلوہ نوری تمامی مآہ تابانی
نباشد جز بدائی او کس دیگر بدائی خوانی
که نام و لاییش را باشد اندر خلق برائی
که میبارد بر و سر لحظه ابر فیض و احسانی

نیاز اندر قیامت بیوسر سامان نخواهی شد
که از حب و تولائی علی داری تو سامانی

بدہ دست یقین ایدل بدست شاہ جیلانی
امیر دستگیری غوث عظم قطب ربانی
نشان شان بچوئی بیان سر مکنونی
سراپا جلوہ حسنی تمامی مہر تابانی
ز پائی پاک و فخریت دوش پاکباز را

که دست او بود اندر حقیقت دست یزدانی
حبیب سید عالم زہی محبوب سبحانی
بسیرت مثل پیغمبر بصورت مرتضی ثانی
کند یعقوبیش گر باشد اینجا مآہ کنعانی
حیاتی تازه بگرفته از وین مسلمانی

شب بخت سیه را ذره مهرش کند صبحی به بختدازده فیاضی ادنی بیوائے را ملاک طرّقوا گویند رویدانند کلب او	فرزد دلمه لطفش رخ شاه غریبانی گدایان دژش دیم شاهی تخت سلطانی جلوداری کنند او را خواهی تنی جانی
--	--

نیاز اند جناب پاک اواز قدسیان باید
که آید جبریل از بهر کار و بار در بانی

دلا دست طلب بختا بدرگاه شهنشاهی امیر عالم آراء طهر دین و دنیای محیط فیض و ارشادی بعلم فقر استادی قدریا تجریدی گلستان نظری شبستان جهان شد همچو روز روشن گرفته صورت قالی بزمش سیرت حالی بخاشاک وجودم زنگار گرم او آتش ز شوق عشق محبوب الهی آبخان گشتم	نظام الدین والملة علیه رحمة الهی شهنشاه علی جای نبی شانی حق آگاهی سرای حسن جان بختی همه جانان لخواهی بشکل مصوت انسان نمایان ذات الهی کطالع گشته از آفاق عالم انجمن بای زبان شمع شد در مدح او مرغ سحر گاهی یرون از آسمان شد شعله مستی پر گاهی که تصویرم مصود شد بر صوت آبی
--	--

چه غم داری نیاز از رستن تنها ازین عالم
که سلطان المشایخ یار جان است همراهی

اے جلوه گر رویت بر حبه و هر دے اے قبله ایمانم و جان دل و جانم با آنکه میرائی از دسمه رنگ و بو مے پیغم انا الحق زن هر ذره بهر تو اندر دل هر قطره دریاست بموج اند این جمله ضمائر مرجع توئی ایجانان	راه تو و کوئی تو بر راه و هر کوئے ره سوئے تو گردانم هر طرف و هر سوئے رنگ تو و بوئے تو بر رنگ و هر بوئے ما اعظم شانی گوهر تارے و هر موئے خود بحر محیط است این بهر نبی و هر جوئے تغییر تست اینک هر ثلے و هر اوئے
---	---

<p>اندر ره عشق تو رقت نیاز از خود از تست کز و هست این برهائی و هر بوی</p>	
<p>گر بر سر بالیسم نازان بخرام آئی بانیچه عشقت شد به دست گریبایم این آه دل سر دم وین نگ رخ ز دم اے رشک میحایم از بهر مداوایم خاک و کوئی تو این طرف اثر دارد</p>	<p>جان از سر نو بایم تاب و توانائی از قبضه دستم شد دامن شکیبائی بار از درون هر دم دارد سر سوائی چون بر دل بشدایم یک جلوه نفائی هم صندل در دهر هم سرمه بینائی</p>
<p>بوی به نیاز آواز طره مشکینش از خود بر مید آخرا این آهوی صحرائی</p>	
<p>سرد آنکه دم زخم من ز کمال کبرائی همه این صفات دایم که بعام شهوت نظر بصورت من نه نگاه دیده دل همه تهمت ست بر من که تو گوئی منم من</p>	<p>که سوا حق ز بیم وجود فی قبائی بخدا که اوست پیدا لباس ماسوائی که نمایند سراپایم جلوه خدائی نه من نیست این من خداست نمودنای</p>
<p>همه دلبری نازت که بصوت نیاز ست چه نیاز شان خاص ست بشیون دلربائی</p>	
<p>بر بوز و ست این دلم اعجاز نگاهی بند و شود چشم سیاست پرستند اعجاز نگاه تو کند زنده جاسا وید بر اوج تماشای رخت کیست هوا گیر</p>	<p>زان هست مرا همدم و دمنسا لکاهی گر بر فلکی بر بت شیر از نگاهی اے رشک میحایم از نگاهی گو طایر قدسی ست پیر و از نگاهی</p>
<p>چون ناز ترا زینت و زیبای نیاز ست زیب که بر او افکنی از ناز نگاهی</p>	

از خلق جداستی و هم در همه مائی
 بی نام و نشان بودی و گنجینه پنهان
 بروحیت ذات غرض کثرت شانت
 هم شاه جهان بیست افسر شاهی
 هم معتکف مسجدی و سجدی بدستی
 هم بارکش خرقه و هم رند قبا پوش
 هم صوتی و رقاصی هم صوت مطرب
 هم ناله جانکاهی و هم خنده جان بخش
 هم بلبل شیدائی و زاری و نزاری
 هم خطی و هم خالی و هم چهره زیبا
 هم خرمن گلزاری و هم برق بستم
 هم ستوری و هم فتنه و هم آفت جانی
 هم خنجر مرگانی و هم تیغ دو ابرو
 هم قاضی و هم مفتی و هم حکم شریعت
 هم غافل و هم بیاری و هم بهشت سرست
 هم مرشد گل گشته شکل شته حیلان

ایدل تو چنین در شب و شور چرائی
 ای سینه من ریش دل از بهر کرداری
 و خنده من صورت گریه بچشستی
 ای راحت جان شکل غم آمد چونی
 در معنی فی انفسکم غور و نگه کن

از جمله میرائی و در جمله در آئی
 از بهر شناسائی خود صورت مائی
 یکتان تو خلق ست و گشتان خدائی
 هم دلق به برداری و هم شکل گدائی
 هم روشن بزاری و در تبکده مائی
 هم زهد سراپائی و هم ترک خطائی
 هم چوبی و هم تازی هم صوت صدائی
 هم سوزی و هم سازئی هم درد و وائی
 هم دهمین دهر گل جلوه نمائی
 هم کاکل مشکینی و هم لف نمائی
 هم دیده قتانه و بالائے بلائی
 هم غمزه و هم عشوه و هم ناز و ادائی
 هم تیرنگه در هدف سینه مائی
 هم گفته انا الحق به سر دار بر آئی
 هم واعظ و هم پیره میخیز مائی
 بر روی نیاز آئی و ارشاد نمائی

و دیده بگو صورت ناسو چرائی
 و لخت جگر سوخته چون طور چرائی
 و صبح صبح شب و بجز چرائی
 و جان من آرائی و بجز چرائی
 معشوق برداری و بجز چرائی

افتاده به پندار دوتی دور چرائی
 اے ششپیک دیدہ جان کور چرائی
 چون قطره بدریائی و در شور چرائی
 مے نوش کن و مان بلب کور چرائی
 در حرص بہشت و ہوس حور چرائی
 بر تکیہ این زہد تو مغرور چرائی

دلدار تو نزدیک ترست از رگ جان
 خورشید جمال رخ محبوب عیان
 جان بچہان رست چو دریای بقطرات
 از زندگی افزای لب ساقی رست
 اے زاہد افسردہ بیاؤ بخدا شو
 یک جو نہ ہم قیمت این طاعت مہل

بر قول نیاز رست اگر علم یقینیت
 پس دیدہ دانستہ بدستور چرائی

پر چشم خور سحاب تاکے
 در ماؤ تو این حجاب تاکے
 بینم بہ غلط اسراب تاکے
 خواہم قصص و کتاب تاکے
 ماہم بخودی خراب تاکے
 دارم ہوس شراب تاکے
 و اما نہ ز آفتاب تاکے
 وے جان من این حجاب تاکے

بر چہرہ تو نقاب تاکے
 بر دیدہ ما حجاب از ماہست
 بر بحر حقیقتم گذر وہ
 یک حرف ز عشق خود سبق وہ
 بخود ز خودم کن و بخود دار
 مستم بکن از نگاہ مستت
 با شتم تعلقات ذرات
 اے دلبر من جمال نہما

گردان زدو کون بے نیازم
 گردم بے آن خراب تاکے

مشغولے

خود تماشا و خود تماشا شائے
 غیرتش تاب غیر کے آرد

یار من با کمال رعنائے
 عشق بازی بخوشن دارد

در ازل دیدہ بر رخس واکرد
 در بطونش نمود عشق مقام
 شد چو حرب نظارہ دامنیگہ
 ارتقا ضای حرب جلوہ گری
 خواست آن حسن بنیظیر مثال
 ناگہان کرد امر کن فیکون
 شد ہزاران ہزار شکل غریب
 یک جہانے ز جنس جن ملک
 خود برآمد شکل این اکوان
 ہست عالم تمام مرا نقش
 طرفہ تر این کہ رانی و مرآت
 لیک اندر جہان کہتہ و نو
 ہیچکس را نیافت این قابل
 آخر الامر سوئے آدم دید
 متصف با صفات تنزیہی
 زین سبب شد خلیفہ اش انسان
 اوست آئینہ صاحب الوجہین
 روی سوئے خصائص ربی
 سجدہ اش بانقا لخص عبدی
 پس ہوسا جدست وہم مسجود
 جز عدم نیست غیر ذات خدا

خوشنشین را بخوش شیدا کرد
 شد مساخر سکونت و آرام
 گشت مطلق بدام قید اسیر
 آمد اندر حصار شیشہ پری
 متحلی شدن باین امثال
 نقش بستہ جہان بو قلمون
 از تجلی نور ذات حبیب
 وان دگر از عناصر ست فلک
 حسب درخواست حضرت اعیان
 کا ندر و ظاہر ست آیاتش
 جزیکے نے چکو مکت بہیات
 جست و جوئے نمود بانگ و دو
 کہ ظہورش بود درو کامل
 بہتر و خوب تر از عالم دید
 ہم درو و وصف لغت تشبیہی
 دیگرے کس نبود لایق آن
 گریہ یعنی تو با حقیقت عین
 وجہ طرف نقائص عبدی
 جانب آن خصائص ربی
 نیست درو ہر غیر او موجود
 پس بود عین او ہمہ اشیا

مجلے بہت آنچہ گفت نیاز
کرد کوتاہ قصہ مائے دراز

بیادیت گریرین دلیل گواہ
کن منتظر جانب کلام اللہ

مثنوی

امر ربی ست روح و متر خدست
حیف در بند جسم در مائی
یار تو ہر دم ست باتو کلیم
ہمہ عالم پرست از آواز
باز کردن ہمین بس ست ترا
بشنوی یک کلام نامقطوع
اول و آخرش چو چید شد
عالم صوت از و ظہور گرفت
رونق افشای انجمن او شد
گر با ظہار رو نیار و روی
بشنو آن بانگ پر سرور از گوش
غرق شود در میان بحر محیط
نور بے رنگ بہت وحدت ذات
دید مای دولت کہ نابین ست
ورنہ وحدت کجا و کثرت کو
تو کہ ہنسہ گزندیدہ آن نور
تا نیست شعاع نور خدا

ذکر بے کام و بے زبان اور ست
نشنوی صوت پاک رحمانی
حیف تو نشنوی کلام قدیم
لیک در مای گوش خود کن باز
بندہ سازی رہہ شنیدن را
از حدوث و فنا بود مر فروع
زان سبب نام او بآن حد شد
از حضورش بسا را نور گرفت
فیض بخشای بہ سخن او شد
نام او از در جہان نہ بدی
کن فراموش خویش راوی ہوش
ذات بے کم و کیف نور بسیط
وین تعین بود ہمہ ظلمات
پیش تو نور سر بسرا بن ست
بوی غنبر کجا کجا بر بو
چہ بدائی حقیقت مستور
بر دولت کے شود ترا پیدا

کاین ہمہ ظلمت است و نور دگر	کے سٹو داین و آن بہم ہمہ
ذات مطلق مثال گل باشد	مبدأ فیض جزو کل باشد
وین دوئی و نقین ست چو خار	میکشد ہر یکے از و آزار
گل شوی گر نظر بگل آری	و امن جان کس نیازی
و رہہ نقید خار در مانے	خود بر کنجی جہان بر بخانے
تو نہ آنے ہر آنچہ فہمیدی	گل نہ دیدی تو خار را دیدی
توئی نو خاستہ گل از گلشن	خار دانستی و شدی گلخن
اندر آن خار و گل تو فرق کن	گر چہ ہستند از یکے گلشن

مستزاد

اے دوست بین در ہمہ سوروی خدا را با عین نگاہے
میدان یقین این ہمگے ماوشمارا مرآت آہے
خود بھہ تماشا ئے رخس آمدہ بیرون از حجلہ خلوت
کہ دلچ بہ بر کردہ و کہ صورت دارا با شمت جابہے
کہ سوئے کلیسا شدہ تا فوس بدستش دہر وہ ترسا
کہ کردہ بدست آمدہ تسبیح و عصا را پوشیدہ کلابہے
کہ مقتف مسجد و در کنج تفسرد پنہان ز جہان شد
کہ شاہد محفل شدہ آن انجن آرا رشک رخ رومابہے
از روشنی عارض و از تابش سیماں وز کاکل و خالش
آورد بیرون این ہمگی صبح و مسبارا ہر شام پچابہے
گمراہ طریقے اگرش غیر بدانے ای طالب مولی
بینی ہمہ او گر ہمہ این ماوشمارا آئی سوی آہے

مانند نیاز آبی برون از چهره هستی گر عاشقی حقی
زان پس تو خدا باشی و بینی تو خدا را در هر پر کلبه

مستزاد

در کسوت نو آمده آن دلبر زیبا بر شام و پگاه
که مهر درختانده بروی همه دنیا که صورت تاب
که فرش گلبه عرش گلبه بحر گلبه بر که صورت قطره
که شکل صدف آمده که گوهر یکتا گلبه پر کلبه
که دلق برب کرده بیازار برآید در شکل گدایان
که تاج به سر آمده بر تخت مطلا در صورت شب
که پیکر لیلی شده خود جلوه گری کرد بر بند خوبی
که سبک مجنون شده گردید به صحرا با حال تنبا
که خنده کنان رنگ گل آمد بگلستان در فصل بهاری
که نعره گنان صورت بلبل شده شیدا بانالو آه
از روشنی چهره زیبای همونست این نور هدایت
وین ظلمت کفرست بکفتار هویدا از زلف سیاه
گفت ست چو خود لیس کشله شئی در حضرت قرآن
زان پس بچرسان دافم و بنیم همه اشیا جزوات الیه
و خلق نیاز این سخن ستر حقیقت بچه پرده مفرما
این راز نگاه دار بکنج دل شیدا با حفظ نگاه

مستزاد

ستر نهنی از مطایع انوار بر آمد نا دیده عیان شد

از بهر ظهورش پی اظهار برآمد
برخود نگران شد

سر در جهان شد

خود گفت انا الحق برادر برآمد

خود بود که آن بر سر انکار برآمد
تغیر دمان شد

در صورت انگور

خود بود که بر شاخ شردار برآمد

خود سر شده از خم خمار برآمد
مدهوش کنان شد

بر روی مصلّا

خود معتکف مسجد و تسبیح بدستش

هم خود زور میبکده سرشار برآمد
بیهوش روان شد

که طالب اینها

که در هم و دینار گه حورو قصورست

که دست ازین شسته پی یار برآمد
یابنده آن شد

تا خلق تبرسد

که شعله نور شده بر طور برافتاد

که مار شده صورت گلزار برآمد
بشگفت بیان شد

که دانه تسبیح

که مصحف و قرآن گه بید پرانست

که تار شده صورت زمار برآمد
از کفر نشان شد

تمثال محمّد

که نرم دل و صاحب اخلاق جمیده

که بر صفت ظالم خو خوار برآمد
قتال زمان شد

که شکل حباب

که ژاله و گه برف گه ابر میطرست

در لحظ بدریاسته هموار برآمد
آن بود که آن شد

باغور گم کن

در شکل نیاز آمده این شرح بیان کرد

خود نیت نیاز آنکه بگفتار برآمد
نادان بجان شد

دارای جهان شد

خود تاج بر صورت شاهانه برآمد

خود دلق بر شکل گدایان برآمد
دکان بدکان شد

خود گشت بت و خود تیرا شد تیان را در صورت آذر
 خود گشت خلیل و سوت خانه برآمد بشکست روان شد
 حقا که سہولت کہ او پرده نشین بود در حجلہ غیبت
 با صورت زیبایزہا نخانہ برآمد در عین عیان شد
 گاہے متجمل شدہ بر سندی خوبی در صورت لبلی
 کہ فیس شدہ عاشق دیوانہ برآمد بیخانہ و مان شد
 خود بود کہ اورفت ز جلیان سول بغداد شیخ ہمہ عالم
 خود گشت نیاز و چو مریدانہ برآمد از مقتدان شد

غزل

<p>ندامم کیستم مارا چہ نامے بحسن روی خود کسر شار و مستم نہ باستم بر زمین نے بر سماوات عجب جائیت اندر ملک جاغم چو مہر م شد برون از مطلع غیب بظاہر گرچہ فانی مے نامیم ز وحدت سوے کثرت چون برآیم بہر آنے بشانے دیگر آییم گہ بر صورت بلبل بنا لم بکعبہ شیخ و در دیرم برہمن بہر مشرب کہ بینی نیست جز من بیاطن ناز و رظا ہر نیازم</p>	<p>بجیرت اندرم ہستم کد ام نہ بینا داکم و نے نہ جام مگر در لامکان دارم قیام کہ آنجانے سحر باشد نہ شام ز تا بم شد عیان ہر خاص و عام و لے در باطنم دارم دوا م ہمون دم باز گردم تیز گام نہ مے دارم بیک شانی قیام گہ شکل گل آیم خندہ فام منغم در میسکہ ہم مے و جام ز من بشنو بہر ملت کلام بہ معنی خواجہ در صورت غلام</p>
--	--

مناجات

الہی بحق نبی نام
 بحق امام علی مرتضیٰ
 بحق بتوں کے زہر است او
 بحق امام حسن مجتبیٰ
 بحق امام شہیدان حسینؑ
 بحق امام شہدین و داد
 بحق امام کہ باقر خطاب
 بحق امام کہ او جعفر است
 بحق امام کہ موسیٰ است نام
 بحق امام علی رضا
 بحق امام محمد تقیؑ
 بحق امام تقی رہنما
 بحق امام علی عسکری
 بحق امام کہ مہدیت آن
 بحق ہمہ قدیات رسول
 بحق محبان و شیاع شان
 بحق بنائے کہ بیت الحرم
 بحق ملائک کہ بر انقیاد
 بحق صحائف کہ بر انسبیا
 بحق کسانے کہ با مصطفیٰ

علیہ الصلوٰۃ علیہ السلام
 وصی نبی و ولی خدا
 نسا، جہان را ولایت آبرو
 جگر گشت شاہ مشکل کشا
 شہادت از ویافتہ زین
 کہ نامش علی بود زین العباد
 شیندیم اورا ز روی کتاب
 بصدق و صفا خلق را برست
 از ویافتہ شرع و دین نظام
 لقب ضامن و ثامن آردا
 کہ دین نبی شد ازو منجلی
 شفیع خلائق بر وز جزا
 کہ سوی حقیقت کند رہبری
 جہان منتظر کے شو او عیان
 کہ بستند شان جماع قبول
 بحق غلامان و اتباع شان
 بود نام او کعبۃ اللہ ہم
 کہ بستہ انداز سر اعتقاد
 کہ بودند شان خاصگان خدا
 شہادت گرفتند اندر غزا

بحق کسانے که با مرتضیٰ
 بحق شهیدان و شریعت بلا
 بحق شهنشاہ دین غوث پاک
 بحق غلامان این بارگاہ
 بحق کسانے که دیوانہ اند
 بحق حرفیان زندان و ش
 بحق قلندر و شان خاکسار
 بحق مشائخ که در راه دین
 بحق کسانے که در علم و فضل
 بحق کریمان دین مستین
 بحق ضعیفان پیر انسال
 بحق جوانان اہل صلاح
 بحق ہمہ مومنان جہان
 گناہان مارا بہ بخش ای کریم
 بہر مشکلاتے که داریم ما
 رہابندہ کشتی نوح را
 بگرداب آفات افتادہ ایم
 صرّفنا اللّٰیالی و آیامہا
 نگاہے بہاے خدا بر فلک
 ز تبلیس ابلیس ناچارہ ایم
 نجاتم بدہ اسے خدا زین بلا

رفاقت نمودند اندر و غنا
 کہ جان باختند در رضائی خدا
 نوازندہ از سمک تناسک
 کہ ہر فرد و فردست عالم سپاہ
 بشمع خیال تو پروانہ اند
 کہ از جام عشق تو انداز کش
 کہ دارند از سلطنت ننگ و عار
 بخوم الہدی اند و شمس البقین
 بترویج دین عمر کردند بدل
 کہ بہتند دین را نصیر و معین
 کہ دارند در پارسائی کمال
 عَلَیْہِم تَفَتُّحَتْ بَابُ الْفَلَاحِ
 کہ بروین و ایمان شد مگر شان
 کہ اِنِّی لَکَیْمٌ وَاَنْتَ الْکَرِیْمُ
 بفضل خود آسان کن ای خدا
 ز آفات طوفان عالم ربا
 نہ باشی اگر نا خدا چون رہیم
 مِنَ الْعُمُرِ بِالْمَعْصِیَةِ وَالْهَوَا
 لَقَدْ اِنْقَضَ الْعُمُرُ وَطَالَ الْحَزَنُ
 بہ تبعیت نفس اتارہ ایم
 بکن دور این نفس و شیطان ما

مراد است یاران این انجمن به
 بهر احتیاجی که دارند پیش
 بر در باب ایمان کثاباب رزق
 شفاوه مرضیان اسلام را
 بکن از سر دینداران ادا
 نگه دار بر حال اهل سفر
 کسانی که مخزون و افسرده اند
 ترجم علیهم رؤف العیاف
 کسانی که کردند خود را خراب
 تفضل علی حالیم یا کریم
 بده مومنان را توفیق و ظفر
 خدایا تو هستی غفور و رحیم
 بلا کم زو سواس خاطر پریش
 بجز خود از معصیت دور دار
 ز جسد و نامم بری کن مرا
 تو خلاق مائی و مابنده ایم
 تو غفار و ستار و آمرزگار ،
 بتوفیق حسن عمل کن مدد
 تو دانی که محور ضای توام
 ترا از تو می خواهم ای کردگار
 ز دنیا و عقبه ندارم بهوس

بر آور به لطف خود ای ذوالمنن
 روا کن خدایا با جسان خویش
 که مفلس نماند ایشان رصدق
 بر ایشان کثاباب انعام را
 تمامی فرالض بلطف و عطا
 که در راه نیابند نقص و ضرر
 بحسب علی نیز غم خورده اند
 ابرهم من النار یوم التناد
 بغمهای آل رسالت مآب
 با صانک الستر القدریم
 بکن کافران را ذلیل و بتر
 نگه دار مارا ز دیو و جیم
 تسلی دل بخش از فضل خویش
 ز عصیان بهر حال مغفور دار
 بخوبی و نیکی قوی کن مرا
 ز عجز و زبونی سرافکنده ایم
 من از کرده خوشتن شرمنا
 ز مقبولی خویش منمائی رو
 بدل جان نثار و لای توام
 بلطف خود این آرزویم برآر
 حصول تو و الله مرا هست پس

طفیل حبیب خود ای بی نیاز
 چو از کمترین اہمت آن شہم
 منظر و منصور و نیش بدار
 جہان روشن از نور اسلام با
 علامات کفر از جہان دور کن
 بدین نبی رونق دہ تمام
 بدہ حاکمان را تو توفیق خیر
 تفضل علی جملۃ المؤمنین
 خصوصاً بحال من زار بین
 رمائی مرادہ ز چنگ بلا
 بدہ قوت دل ز دین خود دم
 ز نور ہدایت پسرا غم فروز
 منم در جہان پر گناہ عیب کوش
 وضعیت عمرے بطول اہل
 کہول و ظلم و جہول چنان
 بسا گر مان از تو راہ یافتند
 چہ باشد مرا ہم کنی رہبری
 بدر خرقہ زور و مکر و فریب
 لسانے مع القلب فی الاعتراف
 بقید تن و بند جسم اسیر
 تویی داور داد و فریاد رس

بوصل حقیقی رسان از مجاز
 کمینہ غلامان آن در گہم
 دو عالم زیر نگینش بدار
 برین آرزو دور ایام باد
 ہمہ کافران را تو مقہور کن
 کہ بر شرع قائم شود خاص عام
 کز ایشان نیابد ضرر یار و غیر
 لہذا یکنوا من الضالین
 کہ جز تو نخواہم بدینا و دین
 بلائی کہ بر پاست بر بار ما
 قوی سبب کن از یقین خودم
 شب تار ما را بکن ہجور روز
 ہمہ عیب من پوش ای عیب پوش
 و کنت مصر البور العمل
 کہ گویند بینندگان الامان
 بریدند از خود بتو ساختند
 کہ گردم زہر عیب نقصان ہری
 کہ بر فقر کے بخشند این مجازیب
 بسوا الخصال و بالاعتناف
 منم پائے در گل تویی دستگیر
 تویی بیکس زور را زور کس

تویی شاید بزم کون و مکان
 تویی نور بخش زمین و زمان

منم بنده پرگناه شمسار
 فَإِنْ كُنْتُ تَكُنْ لِي شَفِيقٌ رَفِيقٌ
 منم ماسی قلزم بے کران
 به خشکی همه عمر سر کرده ام
 بے سویی بحر خودم زین سراب
 در معرفت بردل من کشای
 وَهَبْ مِنْ لَدُنْكَ الضِّمِيمَ الْمُنِيرَ
 بچیز از من و ما من و ما منم
 خطی برگناه وجودم کشش
 شراب محبت بنوشان مرا
 ندانم که من کیستم خلق کو
 خبر ده الهی مرا از آن مقام
 زود بیاود نیم بهمین ست و بس
 تجلی ده اے شعله نور من
 ز خود بے خودم سازای فوالجلال
 بده تاب ای نور جان بالعجل
 حساب نمود مراد و رکن
 مانند مرا از اسم و رسم اثر
 تو باشی همیشه بملک وجود
 بجز و نیاز من ای بے نیاز
 فَطَوَّبَ لِمَنْ قَلْبُهُ الْمُنِيرَ

تویی آفریننده آ مرزگار
 أَكُنْ فِي مَجْيِطِ الْبَلَاءِ غَرِيقٌ
 که افتاده ام در سرب جهان
 در امواج خفا که بسر برده ام
 که از پائی تا سر شوم غرق آب
 که ناید نظر جز تو از ما سوا ی
 فَإِنَّكَ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ
 که این ست گبری و ترسایم
 خلاصم بفرما ازین کشمکش
 جدا ساز ارازل هو نشان مرا
 بجز تو ندارم بکس گفت گو
 که بے صوت میروید آنجا کلام
 نه من دانم و نه مرا هیچکس
 بسوزان بیک جلوه طور من
 فراموشیم ده زیر قیل و قال
 از آن پیشتر که بیاید اجل
 تخم را ز نورت پراز نور کن
 نداند کس از نشا تم خبر
 شهنشاه و سلطان تحت شهو
 تملطف بفرما و با من بسیار
 بِنُورِ الْإِلَهِ عَسَلِيمُ الْجَبَرِ